

من گیستم از خورشید به تنگ آمده / بیوانه با خرد بخت آمده / دو شبته بگوی یار از در شکست / تا لیدن پای دل بسنگ آمده

شوکت شمس محمد ابراهیم کز بنده / با کبر تن با کباب جمع صنایع / میل چنانکه در مرتبه ثانی بنده / با پیری اراده حجت داشته در دست

او گشته اند این دو شعر از او / شعر / بنظر رسیده نوشته شده

دیدن نامه درم و دانسته / طب کردی که ترا خور تا شاکرد / شمع و گل پر دانه و عسل جعبه / ای دست پادشاه بر شانی گمان

۵ صا و قای کاخا دم مسجد جامع / قدیم اصفهان است و بجا و مشهور بوده / و غیر از این قلعه که در جواب خاقانی گفته دیگر شعری از او بنظر رسید

ای صادق انگسان که طریق تو سیرت / ایشان خرد و خرد است و شاکرد / گیرم که شکست تن خود را پیش / که شایخ همدان و کوشیر به دوست

صبری افسان از دره من قرای / در بستان است این شعر از دست / ز سبک خاک لبر کردم از دست / که روز مشر سراز خاک بر تو انم کرد

میر صبری از روز بهان است / در او ایل حال فارسی تخلص میکرد / آفرانه مریدت یاری / در ایض صبر از تو سخن خرد و فرود آمد معتبر تخلص داده

بهر شب غلی مرتب و صاحب یوان است / و شعر خوب بسیار گفته / و ایل عراق دارد در عهد خود / تا می نامیده اند اگر چه دیوانش در میان نیست اما

۱۰ هیز از آنچه باقی مانده حکم ترجیح / او منافیه فلاحه در عهدی که شاه / لطفا سب در رؤین می بوده / وی نزد آغا مصطفی و عاشقی و شاعری او قافیه میگفته اند

آفرانه بر بطن معادوت / مؤدبه ساکن است / غزلیات / آنچه نوشته میشود از اشعار اوست رحمت الله علیه

منه وونی که دایم بدوست / در ایام / کرمش نکا باری بوی بسیار بود / از هزار دوستی زبانی کجا شدت

۱۵ یار سب دل سنگه من از کجی / تنید / بوی مغبی که در آب و گل / تو نیست / میان عاشق و معشوق تنگ و غوغا

این بس جز کجی تن صبری که / روز / حدت نمی کند که چرا / اسبیل / تو نیست / چه دلخوشی وصال تمام همان کیرم

ایدل بخوانه خرد خود از / باستان / تا یم اشب و کردستان / دوست / مرحم حسن با خدا می طلبیدم

ترا مبرد فاجه زبان خود / کرد / و قافیه تو با من / با شمار / تو نیست / فایغ ز قید هر دو و خانی / تو ساد است

خوش آنکه از تو جانی / ندیده می گفتم / در شسته خوی من / آیا ست / کرمی / تو نیست

کسی از تو شب حکایت / بدل بخار من کرد / غمی از تو داشت / در دل چه بود / کجا / تو نیست

بغیرش کرم می چشم / همان بهتر / کزین / مجلس / ببردم تا مر اطلاتی / تنو و بر خیزم / تو باین گمان بودی / که بمن چنین / تو نیست

رفت آنکه غم برای / دل و کستان / خورم / من خرد و آتشم / چه علم دیگر / ان خورم / از نامهرس عالی / دل که یک زمان / خرد

دو شبته دل سرودی / در بحر / روی / سبکف و است / حسرت میر حجت / همچو باران / دور از تو / که غمدم صد / عذر دادم / دالی عکونه / باشد عذر کن / کاهان

زوهالی ای و ذری / از رسیده / ام سبک / کرب فراقش / از وی کشیده / است

صوفی اشمن طاهر از ایل / آند بار / اشعار / بعضی در اخلاوی و جلالی / نوشته اند از او

بجواری در سبب / فاده بودم / سهر که آن / قسم از پتر / ان / بمن بگذشت / چون باد بهاری / هر آنکه داشت / چون بر بهار / ان

ای ماهه تحت / و ننگین / غنیمت / آخر تو یک / و کز زمین / سیاه / صندوق خود / و کانه / در وین / غالی کن / و پر کن / که همین / میان

ضمیری اشمس کمال الدین حسین فراغت خوش صحبت و مرفعی است بلند بهت اشعار تکلیف عاشقان را بر همه سینه مجروح و ایست شیرین عادت
 راحت روح در زمان تاه طهاسب صفوی زبان بساعی گشوده و در زمان حیات خود دوست عری داده نه در احوال بلکه در خله جان
 بجزت شعرا و شاعری نیامده و اما اکثر آنها چه که با تمام به تحلیلی رفته خرفض مثبت هر یک را در هر جا دیده جمع و درین نسخه ثبت کرده با حقا و حقیقت
 سعی و اهتمام که جناب مولانا در کتبت شعر کرده اند اگر در کیفیت صیغر مودت بهتر بود بیشتر به صفت و صفت در علم علی ضمیری مخلص مکرده و شش تنوعی
 مسعی بنام و مبارز و مبارز و حزان و لیلی و محبتون و دامن و عذرا و سته الاخبار و اسکندر نامه گفته و اسامی دو این غزلیات بدین موجب است
 آنچه بیع کسی نگردد و هفت دیوان مسعی بنام لافال و صورت اشکال و کثر الاقوال و عشق بی زوال و صیقل مثال و عذر معال و قدس خیال تمام
 کرده و چهار دیوان در برابر لطافت و بدایع و غزلیات قدیمه شیخ سعیدی مستطاب هرات و صنایع و بدایع اشعار و نهایت اشعار گفته
 و عیسون انزال در برابر دیوان خواجه حافظ و استیسه جمال در برابر بابا فغانی و معراج الامال در برابر ملا جامی و اسیس الیانی در مقابل سنی
 سیرازی و سحر حلال در مقابل سنای سزاداری و فراغبال در برابر سنای بیروی و در مثال در برابر میر صالح شندی و صحاب جلال در برابر صغری
 هرذنی و حبه فال در برابر بابا شیدای قتی و سواع خیال در برابر امیر جانان اسفندی و بهایت وصال در مقابل میرزا شرفیاب قسنوخی
 و عثمانی کمال در برابر کمال محبتی و عشق و نزال در برابر امیر خسرو و جلوی بیابان رسانیده غیر چنین میدانند که قاضی عسکر مولانا لیلیا
 و قانعان کتب مرفوعه نمی کنند، بکوشش و نوشتن چه رسد خلاصه چون غزلیات تمام داشت نوشته شد العاصی علی الروایا این اشعار از دست
 ازان مایل نحو اجماع سوسی خود آن مشهور

غزلیات

که ترسم زین هوس مریا کسی در پی تو	از آن مایل نحو اجماع سوسی خود آن مشهور
کر نه زب و عده روز جزا بود ز تو	سوی بدن که آورد جان که بر پایی
تا لم را هست تا شیری و بترسم که تو	هر سر رحم آورد دیار سست کجا میرا
شکل تنده کارم ز تو دردم آید	اگر نه اندر و دلم مستکلم این است
سکانه بودی از من و بترسم ختم کنون	عیو ز ما از برای کسی کاشانی
چو دیدم غیر را یا محرم او سو ختم از غم	چه داسم که پنهان محبتی با ما بر هم در
رو با و یکبار اند ختم بر من آید	غباری بردل آن هر کس که داد و کرد
عنت و داح جهان که دورو با آورد	و قابو عده تو کردی و او بجا آورد
دور از تو که به چشم تو انغم بجا کرد	ترسم که سیل اشکم ازین دور و تیرد
چو می بینم کسی از کوی او پشامی آید	فریبی کاول از وی خورده تو داسم
فریاد از آن مطلق که در دلم آن سو	پر سوز من و قوت کفایت
هر دو عالم را با اول دیدن از چشم بکنند	این زمان خود اندک اندک در دلم جا
کوی به از گشتن من قایم امرو	و در صفت

فراتو شوم زیادش بخت آنم گو که بر کونی
 کنته تخرکیش ازادن و ازمن و از کس
 با میدی که برسد بار و حال خوشی
 روم چون پیش او با خود بزیرب شو کویم
 فریب پیش که فرستد نوید و صلوات
 باین رسید که شاید در انتظار
 طبعیم گفت درمانی نداد و در مجرای
 غلط مکتب خود استم و درین
 ذکر از حال خود با یادیم چه کویم
 با و کر میرسم این بار رسیدم چه کویم
 تکی ببرد و دم کوشش در شهری
 ز اهل در و کند در دل منیدن
 ز سام من بوی نیتند است
 فریاد که چون زرد سپید نور غم
 نداد و حده و صلح بر روز خشم
 چو بر خیزد ز خواب ناز و خند سوی
 با و کر میرسم اینها ز خشم منکم
 نه غمیت نه تود در دل که با رسید
 کذرات عالی از غم که در کس نیتند
 بجز این از و نخواهم که زرم کای
 کذرات عالی از غم که در کس نیتند

صبا استن میرزا نور الله اصلین از قریه کفران رود دست من بلوکات نشو اصعبان و از جمله کار بر اند پار در عهد شاه عباس از کتایب
 دفتر بوده و طبع خوشی داشته و ما که بجز لایات موصوف این قطعه بجهت میرزا سعید مستوفی الممالک گفته در تاریخ بعد از دست قطعه

صبا بجهت مستوفی الممالک عهد
 اگر رسی ز منش هیچ درد سر من
 که من گزیده شسته ام از نفع کوفت
 همین بر است که کوی زرد سر با
 دی بر آورد و سهر بر بخود
 مرصع
 هر زده کردی و باد و چانی
 مسکند عاقبت بر سواش
 این منبند از هزار یکی
 از بد او منبستوان رستن
 ساد و روی ترا بسیار چکا
 که تو خود را چرانداری پاش
 صرفه او سپرد تو مغشوبی
 که هوس پیش است و افزون کرد
 در تماشای صنم چو نم
 قدرت از دی تماش کن
 میکشی جام باد شب هم شب
 همه کس را برین فرستادی
 هر چه میخواست از کجا که کرد
 بیعتن آنجا که عادت است
 کج پرچم بنوی و نه مسیغری
 کفایت قدر خوشتر است
 که منم با کب ز و پاک فطر
 است نسبت در وقت مرضی
 اگر این رسنت علو نم
 همه دو ساق در تو شکر لب
 چون توان کرد خطه با من با
 خویش را دست او دادی
 یقین دخی کشیدنت نه کور
 من کوی ز کج چاک کشند

۱۵

۲۵

تو که بجزا زده و باد پرست چه روی چون سارده است
غیرت عشق رفت جامم ده رخ ز می برفسرود کما هم ده
با ض و خانه در چمن غنسی تنگ و ناموس را دعا کشتی
در صفای من بنار سینه با حرفیان مغللو نشی می
۵ مکتبک پو شکن مسد است در کین تو اند تا داسینه
در روی ز پر بل سرخ کن حیرت چون اند دغ کن
زیر بل منزل خطرناک است منزل لو طیان تی باک است
کن آنجا با سرت است مملکت باز خانه در راه سیل
از تو عیب است این اراده کن در کنی سیل جام با ده کن
۱۰ مگر ضیا خاطر ترا آرد دین در شستی دزمی از حد بر
آنچه کردی اگر بسنوز کم است آنچه خواهی کن مرا چه غم است
ظاهرا مصلحت از تقیه تا بین من تو ایچ اصفهان امینطع از دست
طهر الدین برادر شرف الدین شعروه است از عاقبت سوی دور با سلیخ
دلدار ز همسره پرده بگشود برآ صد روز در آن چینه و در بر
۱۵ در بر کلاله اسس کل و لاله بینا زیر هر مودی و صد ناله بر
عشرتی اسمش آقا علی ز قریه فروشان از من اصفهان با کثر علوم مر بود بند و ستان رفته در مراجعت و رشده مقدس اوقات یافته فطنه
ای آنکه تیدم سیدر کی تو شخصی پر حسنه که در کشور اندیشه دین سبک لطف نمایان تو در حق من این بود سکر و عده تر باک نواز و عده بریدم
خازنی قلندرا مصلحت از اصفهان لیکن در بده برمان متوطن بوده هیچ خوشی دستمه که نیند اکثر اوقات جنای برض عشق بوده از دست
جزای یک شبه مجرم اگر چه این بود خزیات بیوی غلده برم کار و سکنی تا
۲۰ زمانه چون تو ستکار و پیش آورده عجب که بگرد آسوده در جهان نام لیلی بر تربت جسون میرد کینار یه که حچاره قرار می کرد
فصحی اصلن از اردستان من تو ایچ اصفهان کیفیت سایر احوال از نظر نهان است این دو مطلع از و ملا خط و بخت سه
کسی که بردن از دیگری عبادی سکر بخاطرات آید که نمکناهی است کدام دل که برود زخمی از فده نک نیست تو صلح اگر کنی کس حریف جنگ تو
قرید الدین چون از چندی شعرای مقرر اصحابان است در زمان ملاحین ماعده طور باشد از اقسام آن می هر ویت بعضی اورا فرزند اما
دیندانه و بعضی اورا از اهل ولایت دیگر نوشته اند خلاصه در فن نظم نهایت مهارت داشته مرجع فطوح و بلغای عهد خود بوده این عباد
۲۱ بوسنوخ دارون سخن و نظر مملوک است فصاید که شت می شور از دست فصاید موسی کف و عیسی دم و او در میان است

ربا سع

عاقبت دهم غاتم و بهرام سینه است
دوش پر سینه تی از چنگ که از بهر پر است
چنگ کعبه بر وای سینه زده سودا
من چنانم که در ساعات شب زود
نی بدو گفت تو بر بسته و من بر بسته
راه من راهم اندو عرائی است چنان
چند کوفی که اگر راه زنی لاچر است
گر سبازی و رسی کنی شب با من
ربع مسکون گشت چون ربع مسطر ^{از خواب}
هر کجا باریه زاله لاله باریه از زمین
از صبا در جام مل ککل لعل او غما
بر لب لاله هو بره برابر روی یهود حمال
چه مرغ است در طبع او جو و صغیر
سحر خیز خوش جوان بهر مرغ و کوه
تبی نیست از بهر کشتی و جکس
خونگی گزیند که شام و صحن
چه کو بر یکی کو حسد اندر میان
چو و بنال لوطی ترا دم مستش
بقوت عتالی بصورت چو شاهین
شهنشاه عادل خدایند در آن
دفاق تو جنت خلاف تو دود ^ح
بهر فتح باد اسپاست مقدم
جان ببدل تو در نفسی زمان عجب تو خرم
شمال تو حسیده و خضایل تو کز بند
خط تو جباله بر آینه سبزه

رستم دل و صد آیتن دگر کوسان
شکل حد من و نوالف و باغ در است
لبسته ز تازی و تهازی حجت ز غما
دوده و چار شد و چار دود انگشت ده
فرق بر بسته و بر بسته کجا تا کجا
آه من تا در عشق تو سینی دلو است
سرو پا هر دو بر بند که در شرح رده است
جای با بار که پادشاه بجز عطاست
تا از احکام منم فتح باب آمد بدید
هر کجا خاک سراب آب از سراب آمد بدید
از هوادر گوشه خوشاب آمد بدید
از فروغ لاله کسبزه خضاب آمد بدید
سختی طبع و دلدار و چو آب و کرم جو
نه از بائی شبان ز از فرزند صغیر
و کرد ز کشت بار خنجر به خنجر
یکجای جمع آمده سیم با زر
بگرداد بدید ترا تیج بر سر
سایه پناهی با لفت کبوتر
سپاه جهان پادشاه مطلقه
عظای تو عهد سخای تو بحر
هر بیزم تو شایخ بزم تو طمخ
مخالفت تو معتدب موافق تو موفق
زلف تو جو از سر در آویخته بل
نکلف ببدل تو شاگرد کتک بذر تو دگر
ی در چمن حشمت زخمت تازه تر از گل
مر بنده بگر سخا است از رخ تو بهر
جانب است تو قاصر کرم ز طبع تو عشق
جان مایه از خاصیت لعل لب تل
بر گردن همه بر مدان روی بند

با طلعت افروخته خورشید زمین است
پر کشتی ز برای چو کشتی موی خضاب
من اگر چند کلمه راستی را هم پند
ز بهر در چنگ کرده است هر که کرده
من نیم شاخ نبات و شکر از رخ خیزد
چنگ کعبه که تازی که کفایت
تو اگر چند سخن دانی لیکن خورده ای
نقطه فصل رسی ز انطباق آمد بدید
ای عجب که خدای حسین زاک است کند
تا که بنشیند غبار از روی میدان
کرده باز از نام ز کس چشم کوفی در
هفت رنگت از حیا قوس در رخ تا قوس
چو شایان نش بر سر زانو توت فسد
سپه پادشاه و شکر ف و زنگار در پر
رسیل مؤذن زانند اکبر
بر آید ز حشمت کی طرفه گوهر
خنی رفعت رنگد و شمار قصیر
پا بان بود از وجود تو حلال
مگر مدح خسر و بسی خوانی از بر
سر بر سلیمان و ملک میکند
همی تا باشد عوشت مذکر
بهر دور باد از غایت موافق
نکلف ببدل تو شاگرد کتک بذر تو دگر
ی در چمن حشمت زخمت تازه تر از گل
مر بنده بگر سخا است از رخ تو بهر
مخا بست تو قاصر کرم ز طبع تو عشق
جان مایه از خاصیت لعل لب تل
بر گردن همه بر مدان روی بند

بارت افروخته خورشید زمان است
نشت هر آن و سر زلف میاه از سودا
در چه هم سر زلفم در جوی زاری است
و عطا داد و دخی را نغما تم آراست
لب فی ذن ز لب چون شکر م پور است
نستیدی که مخالف زنده برده است
من بزرگم سخنم گوش کن و حکم بر است
در برد از بیج ماهی آفتاب آمد بدید
نینه شای که بر آب از حجاب آمد بدید
آب از غلوم سپان بحباب آمد بدید
قاصرات اطراف از آب ز آب آمد بدید
طایق ایوان شده مالک در قباب آمد بدید
چو شایان نش بر سر زانو توت فسد
سپه پادشاه و شکر ف و زنگار در پر
رسیل مؤذن زانند اکبر
بر آید ز حشمت کی طرفه گوهر
خنی رفعت رنگد و شمار قصیر
پا بان بود از وجود تو حلال
مگر مدح خسر و بسی خوانی از بر
سر بر سلیمان و ملک میکند
همی تا باشد عوشت مذکر
بهر دور باد از غایت موافق
نکلف ببدل تو شاگرد کتک بذر تو دگر
ی در چمن حشمت زخمت تازه تر از گل
مر بنده بگر سخا است از رخ تو بهر
مخا بست تو قاصر کرم ز طبع تو عشق
جان مایه از خاصیت لعل لب تل
بر گردن همه بر مدان روی بند

و در صبا

و در صبا

۵

۱۰۱

۱۵

۲۰

۲۵

در صحن من از فرقت تو در ازل
آدم ز روح تو شده و سجاد روی
صفت آگاهی که بر شیمات می آید
ماه سی بری و بگری کاروان
سیم و زر باطن و ظاهر بسی دارد
منور صفت اندر وی کل خسار
همی خنده خوبانش بر روزم بر
در آن فلکان روز افزون چو کمانند
شود که دم زنی رویش بگردم چون
بنازی پادسی باش از آن اسم زمان
کجی صنی که بروی شیخ هندی کار نامه
خداوند جهان سعدان فریدون فرست
ز عین هستی و باشد غضب دوستان
در آن حالت که از جانها بریزد سمان
هنوستان از آن ساعت سجده در سجده
چو انستقار بر مرصفت پتان خار بر سر
اگر چه سبز خاک چرخ لعل از ماه نو
دو نسیه اندر مجلسی که در زب بیا رمن
در شب تجلی داده بدخلی باستان
شب را ز نورش تابان ز دیده بریزان
سب بر لب خنده بود در شمس کلان
نماز شام که امواج این دریای دهن
کل یوسف و مصرش چمن باوشن
بوستن دوستان همین آسان
فکری امش محمد رضا بکت مرده ای نیک صفات و نیکو ذات در علم مسیان

در کوش تو از ناله من نغمه طبل
مریم ز نغمه تو شده و پیوستی حبل
عزیز سارا و با کافور آمیزد بهم
رتن او نیست چون برشت با کعبه
همی بندم در دشت عزیز زدم بر
در آن خواب کلکون رخ چو روزند کلکون
شود که بگری روش چشم از مردم
که مشاط است و تواند کسی مشکلی خرد
یکی هندی که در دوست مردم
که مریدش روزگین فرودماند خرد
ز موج فوج او باشد فرین دشمن
در آن حالت که از خونها بریزد بر زمین
ندارند اندر آن ساعت سجده در سجده
که بر عینه کواکب را ز روی چرخ
از ستد زاده سادبی اکرم غادران
آری ز شکل زاده بدخلی چکان
تا در در محرابها تو من دل بزمین
هر تن بجان زنده بود ز ناست چنان
فرود شد ز ورق درین بر آید

زین پیش کن جو بر آنکس که مراد
نه از بقای آدم ذات ترا قوام
شرف دم خوش ترن مطولی است
جسم و من غزلت واجب سبوی
که مقصود فارسی او بر طرا و ما
اگر پوشش زنی بر رخ شود صنی حسن
مراد اطله اندر کوشن کوشن
چو مردم سو سم بهمن نهد اساتذت
بر هر خنده نماید منبع هندی کار
ساده است بخت او نیز از آن قصر
عصه دل هر کسی از ناز دوست
زبان خنجر آن بر او و سر از بخت
زندان کعبه هشت چو شیخ هر از
بزیرد آن تو اندم تکا و در مکی است

امروزه بیدرگاه امیر است او کل
نه از خای عالم نکات ترا خلل
تو امان با عقل و از سودا شس بر کنه علم
ماه سی بری که در دما بر همین در
میکنند فریدون و خرد و نور اسد و انام
چوب کیردی و مار یکدی چون در آن
که تعلیم طلی را بود در لیلن او مسکن
اگر آهست کتی در رخ شود چو شای
مراد است پشت و روی کین غنیش
و مسکن روی در دوش مسان غلبه
شکب کرده و از لکان بر سر چو پرو
مانده پیش اسب او نیز از آن خرد
اگر خود صد زبان ارد با نازل چو
میان مغفرت کرد آن فرود کوبند چون
بختان در نو دیرت چو نده بر میان
که تا بر هم زنی دیده رود از که تا
بکا بر حدش کن یکی است نفل کلک
فرماند و تر لسته دور از لب شیرین
قدش چو سر و سینه استاده صحن
که از آبرو زده شود کاهی مستمع
چون در سنه خون در کین مع
چو بر روی عیال شمس و خیل مرغان
ابر از بود چون چشمش از شک ز لقا
از غایت کجی که در جهان است

وله ای

وله ای

وله ای

رها یاب

۱۵

۲۵

فکری امش محمد رضا بکت مرده ای نیک صفات و نیکو ذات در علم مسیان صاحب و قوف فوده این دو شعر از و ملاحظه و ثبت شد بهی

توسعه‌ی غیردین و غیرت بخون دیده تا ذل نوشته
 ز سکنین و قتل با بونم از کوی و میزگم که به برمی بازی که در دل داشتند
 قاسمی اعلیٰ از اردستان صفحان و در صفحان و در آنکه کی کند خوش نغضب که جان بخند بکمان
 سیر شاه توام الدین از سادات عالیجات صفحان در زبان دولت شاه اسماعیل صفوی شغل صدورت مشغول بوده این شعر از دست
 روز که با بهیم شمشیر غم زد دل برآ
 شب که خیز از غم نه درم چشمتی چون کینما

میرزا ابوالقاسم گلشن از سادات ککستان یکی از اجداد اعیان ارگشته جنوری از شهر پردن رفته بود و لطف شاهی شده او را با خود
 برده تا در کستان سید شاریه متولد شده و در کابل نشو و غایه مشهور بجای سده و در آن زمان هندوستان رفته با محال
 با دستاکی دامن ز صحبت مردم در حیدرآباد و جوای صحبت فقر اگر دیده و کاسی جنالی شعر جم میکرده و این شعر که کمال نوشته مشهور است
 بزین بر سینه من خنجر چینی غزلیات
 در حمت بر دلم گشتاوری چند

و فانیه دلا از شک جنتان مستمانی مجاهد کافر می چند خوابم که صبح زب و کل من کسب
 چون سایه عمریم هر چه روان شاید که رفته رفته با جهر با سوی خنده که سیر ابد این خاکه انک صفحان دل خاکه دان
 تر کس نهلا بود هر بکهار آنکه براید یلب جو پار جسم بنان ست که کردون بر چوب آورد از کل بردن
 کلاسے خون صحبت و شیرین کلام با وجود قیاد غیب و صورت همه مقبول صایع الای و اعیان اینجا بود هر کج که بود کار بهی
 از دور یعنی سید شسته چنانچه روزی شاه صفوی که از سادات ککستان بود با مولانا جبهه لغز که طرد به ای تحکام بیرون ولایت که در سنا
 سیدان قدیم واقع است بر سیدان اشغال داشته که در آن بین مومنان را بخاطر رسید که خون آمدی بستید بگوید اتفاقاً حضرت یک سینه
 در بالای لغزه خانه سید مع در سنا ز کرده چون مفر است که در نواصتن سیر و پانی حرکت سید بنده و خم خونند مورد با سید شاکر گفت
 که حضرت با ناست یعنی سجده میکند آن سینه طریز با وجود مسافت بقرب صد اقت قبول کرده روز دیگر بهتر بخورد و عدد خوابی بسیار از دست
 فرمودند بر حال این دیشم غزلیات
 از مومنانی کلامی ست

خواب کردن از غم جهر است چنان فریاد در آن زمان که بوس تو کسب نه از منی است این سیر جرفی قدیم شاکرانی میگفت از بر دلنا سردان
 کمال قدرین جانان طلق صدق تالی نه بن عبد الرزاق ست از سنا اید و اساتید معروف حب بستید در دنیا محترم بوده و مداحان دنیا
 صد عدیه سخن به و سپر برود از آنکه بداند آن و آن خصلت خود از آنکه خود بود اند و کمان عشق معانی لقب و ده اند و پادشاه خط
 شد دوازده هزار است کوبه مغربی از اهل صفحان بچیده این قصه را که قطعه ای چند و نه سلف سیدیه پادشاهی فرست خوشنما
 تا در دوست با جودت کند بی روی حور آورد با جود به عدومزدن سینه به هر کی بگفتند صد بار به
 اشفاقا سخن بن نیز کرده عمارت به شکر او کی قان سپر جگر صان در سینه و قتل عام در سندان شد و کج که در زمین
 تربت شد و سید سب نغز او ایته در صین و در سنکر مغز کجانی عمل غناس لغز در دنیا و به خارج شد بکن شده لغت با سکنی
 مزار هم او نه جمعی از اهل تهر اموال خود را در آن راه در جایی نهادن کرده اتفاقاً مغز کجانی به سینه بد غنی به خانه ز کمر است

و غلطان غلطان بجا با فاده بجهت بر آوردن نیکوتر آن اموال را در چاه دیدند طاعت مطالبه باقی اموال آخر الامر آن فقیر و زبیر سکه بخور نمودند
 از بغالیم در گذشته گویند در وقت شهادت این رباعی که در اول است گفته بر حال از قصاید و غزلیات و رباعیات و قطعات آنچه از دسترس
 اول خوانند و شرط جا نگذازی است **وله** رسیده نوشته شد رحمة الله علیه **وله** در حضرت ادریس است

فی القصاید

یا اینچه بسجدم نمی باید زد

شاید که تراننده نوازی این است

فی القصاید

۵ اندرین مرز حد کفایه دیدم کرم
 که چنان فاعده بر کند به سباده
 خرمی باشد بر باد چه قسمت کرد
 خرم آن خجسته زمان را بود باد
 گویند منگن بد شود خون بر روزگار
 دیدم بچشم خویش که شد تنگ خون ما
 خاک زین شد این بقتل من در لعل
 و اکنون نیکند نظر اندر خط و کتاب
 در اندرون چشم زانوان مختلف
 همچون بهشت جوی شرایب و شیرینا
 چشم کل منگن و شکم کلاب کرم
 هرگز سباده کس چون اندر کل و کلاب
 کور می خودی ز حد انوح استم بد
 است خدای در آتش آن نیز مستجاب
 شوار بر دل و پرده حجت و کلاب
 کفایه اندر دو چون یوسف بود او را
 همه بطن بخت چون یونس بود او را
 شب چو در دلفب زن زبیر این آید کفایه
 بیات او چشمه و آن چشمه اندر آسمان
 ما بدان کردون فرو شود زلف کفایه
 از آنجا که سبک او ساقی و جام نیم
 از آنجا که صورت او سبک به سبک لکن
 هر دو می من بخواست بجزم سکار آب
 و غایت آنجا که سبک سبک آب

وله ایضا

کافر می چه خواهی اندر خوار آب
 که داشت باز دخت برای نگار آب
 خیز ایضاً هم بهشت برین اندر آب
 صد جان ننگار جلیل باز و زلف آب
 کوزیران کشید ز جبر سکار آب
 سیر اند او و عقل سبکف از پس
 کجا خضر برای بنده زمانی بدار آب
 نشسته این حدیث و همی را ند چون
 اندر کباب صدر و سر روزگار آب
 مگر ز آتش بنده بگردون رسد آب
 رانی تو چون سیاهوش اندر آب
 در پیش تیغ تیر و باشد همه بچک
 چون من تیر کز سینه در مرغزار آب
 گوید هم که خویش سبکتر چار آب
 کمر تاب روز جزا کند افشار آب
 هرگز زانده وجود کی نامدار آب
 رایش کند زدی پسند ایوب آب
 هر که زانده وجود کی نامدار آب
 میدان جوشک باشد نایب کار آب
 مصل کرد عالم چون بی خار آب
 در سینه چون بگرد وقت مبارک آب
 زانم غیر سد بسر زلف بار دست
 پدافه است بخت مراد روزگار دست
 آرم بر دهن ز پر شکش صد هزار آب
 در نیست باورت زین اکنون چار آب
 جهان زهری سباده بر سر آمده بود
 ازین پس که دو ناکت دستوار آب
 دم مبارک باد سباده و پوست
 هر دو سگشت دین بر سر سباده و بار
 گرفت
 کوه دست بخت این صدر کاران آب
 کوه دست بخت این صدر کاران آب
 سعادتمند و خود را بیستان آب
 سب سباده فروغ باض دیو آب
 سب سباده فروغ باض دیو آب
 سب سباده فروغ باض دیو آب
 سب سباده فروغ باض دیو آب

وله ایضا

۱۰ سبک او سبک سبک لکن
 ۱۵ در پیش تیغ تیر و باشد همه بچک
 ۲۰ زانم غیر سد بسر زلف بار دست
 ۲۵ سب سباده فروغ باض دیو آب

علو کف کرده و به این مقام رسید	مگر آسمان را از چشم اختران بکشند	چو خفت عرصه او داشت ز یک ضربه	هکب بملط خود در آید این میان بکشند
بر آسمان چکنده خاک اگر تفتی	مگر عشق خواهد فلک خاک بردون بکشند	سپیده دم که نسیم بهار می آید	نگاه کردم و دیدم که با می آید
رخس چو شاخ بهشت و هر گل از آن	که می بچشم دیگر سیاری می آید	ز لب که دست در نخست به بهر آید	چنان نمود مرا که شکار می آید
شراب در سرو چهره ز رنگه شرم آید	حسن میانه شرم و خمار می آید	بشوخ حسی با او عیان برده آید	ز هر چه شش کرد چه فار می آید
عنان کشیده همیشه است در سبک	بهر دم در شده بی حس سیاری می آید	گر طمش پمده در حدیث داد و کلام	بعد حاجت با روح کند از می آید
هر آن فریب که از شهوت است آید	مرا از ساده دلی استوار می آید	مرا عزور که تشریف میداد و نحو	برای خدمت همه کنایه می آید
سگت تکت ز سر خنجه کفایت آید	حوادثی که گشته چهار می آید	سری که از سپهر بهمان دانستنی	با سنیان مگر تو اندر میان آید
بر عرصه وجود بنای فلک نبود	کاغذال رخت خویش برین فلک آید	قدرت زبانی خوست در آورده آید	لسیک بقا علم تو دستی بران نهاد

در صیبا

سامی که فراق مرا بجان آورد	گر یادش از من رنجور تا توان آورد	نشان هستی من در آستان می آید	امید وصل تو بازم باین جان آورد
چه لطف بود که تشریف دادی از نا	تا آنکه مرده وصل تو با بجان آورد	مگر آن وصل تو می آورد من جان	اگر فراق تو دلتی مرا بجان آورد
دلم تو داشتی از زبدمی در حال	که بچو طبع من اورا سپرد و من آورد	فراغند دو سه چون بود روزگار آید	بنوی کانس خورشید در نشان آورد
سپه کسیت که ز فی ز کوی هست تو	سه اسب فام تا حسن بجان آورد	دو فرس در راه از بسکه فرست آید	هر ارباب از فردی و پس بجان آورد
بگوش خود تو تا که حدیث کان به			
مخاسبان زما ز بکره شخته خاک			

در صیبا

همه آن ناله نسیم از سفر باز آید	به محاتم تا چو ای آن سپه باز آید	ارغانی خنقل آورد و ندوسر ازیم	گر چه خود به شکما غمده شکر باز آید
من ندیدم در میان کاره این خوش	مگفتم آیا از چه چیا زود تر باز آید	او که از نازکی بسته تو میر آید	یا خود ایشان از زده دیگر که باز آید
شرط همراهی بنده کان ناز و پرور	باز من نماند و خود با شور و شرم آید	خفته بعین بر شمشایا بکند آید	در سیبانی و خود با کجه که باز آید
دکستان و یارکان از بهر شغال آید	همچو من بر پای فتنه و سیر باز آید	ختمه دشمن چون ستاره پیش در عهد آید	جامه بدیده و چو منسج اندر سحر باز آید
یرنشا در روی او هم سا بجان کوی	مطربان فتنه میکنم نو که باز آید	آه از آساعت که همزدان او با چشم آید	پی برادر خویشان سوئی پر پانا آید
نارین خورش را با باره در کردم آید	باز نامه ناله نسیم با در خراب باز آید	بر لب جوانی فرود زنده سردی آید	پس بر ما خنچه اسبابه در باز آید
من چو خونین نکریم چون هر یک کجا	از هم ادب هر یکی از من سبب باز آید	مایه جان و جوانی بر زبان آید	فرخ انگو با زبان نسیم در باز آید

در صیبا

دیر شد تا نامه از تو نیاید می	سرسخی کوسال در پی پای باشد در	بهر غنچه است او را خود به چشم کوش	گر چه چندان فاصدان همه باز آید
کسیتان سیاح کور است بر دریا	آب دریا تا کله کاه وی وی محضر	در میان بجز و همچون بگر باشد مشک	نامه او قیاد او را خود زبال است
عباد اهل نیاب روی وی بی است	و انگهی مانند که دم دم بر آورد بر	عاشق شد که بر باید پای او در می	باشدش همه ملاک آنکه کند لبش
میرود بر عینه همچون باره دست و دنیا			دیش نفسی ننگه از بهمان و سیم

۱۵

۲۵

دارا کوه خازد و یوار و در مانگم

سفت او در زیر باست کسوتن از زیر

ساکنان هفتدینند از طوفان بوج

وز همه عباد و یوار و کوه گاه

طره آنت کوزاند کی چند ان بود

کابرادر لندون ادبید آید عمر

باد اورانما زیانه خاک اوران چند

آتش اوران بجان و آب و آبی پر

در همه بگری بود جایش بگراند زده

بهر شو و بجز جو با و شاه بجز بود

امید لذت عیش از مدار صبح مد

که در دیار کرم نیست آدمی دیار

عصابت تو اگر با یک بر زمانه زند

قطار همه و انما یکسند دما

چنان برادر گزرت ز دستم انما

که از درخت برادره شکوفه با بهیا

اصحاب معظم و کسوتن بی نظیر

وله نصیبا

ای اهل فضل با بهر حال دستگیر

ای اهل فضل با بهر حال دستگیر

چون دانش است خدمت درگاه جوش

هر آینه تو انور و سدر مایه فقیر

تنها که بین از دستم صرخ سیر

نه با کبره سیر و سخن نه با غیبه

شد از جاج من مستقیم ازین دیار

رو طوسیاتی صاحب کسپر

حقا که با غلام خود اندر سرای جوش

نه از صغیر با بهر کسوتن نه با کبر

ترسم بهر که آید و در حال سید

بو لکی که خواجهر گفت روی کبر

با چون منی خطاب بپرنگ کس کند

هرگز کسی بازه برود جا حشره

در چشم ز کسین عکس میل تنین

با برک یا سمن عکسند با در جبر

از ارمن کراگند از بهر هر خری

کو که دس کز نیند بر تو ده عسپر

حرمان من چراست ز انعام طشت

چون نیست در محاکم سلطان نظیر

بغیان شور و دست کرم و بر کرم

بخند نشد ز آتش انعام تو فظیر

دست ایادی تو اگر بکشد مرا

آیم رون و عاده چون بجای از

متو ارمیم چو نموشس بر باغ خایه

بی آنکه با فتم میشل بونی از سپر

جعی عوان بخانه من سرور کنیند

هر مسجد هم که باز گتم چشم خیر

مرنج بچلی و و که کبر فلک شوند

عالی ز بهمان بگریزد ز خادش

پر خاش کشتان بهر د زهره حیات

دیدار ز شکان سیر و رحمت از

سر به کوهت رنگ که اجزای قشبان

ز بیخ و نیل باشد کوشکرف قطره خیر

چون آهنگند مضطرب و سیر سبک

ران یک نفس نباشد از خوردن کرم

کر بر خیال دایگند شکلش ن کند

کوهی که ز بهمان بگرد لب شوی شیر

حتی چو بکسیند و پیشانی چو سنگ

قدی چو تیر کشی و ریش چو باد

روئی بان آتش و توفی بشک و

رنگی چو رنگ طوفان توفی چو بوی

با این چنین حرف ما تا که بعد آدا

شاعر دین دیار نشاید زون

آنکون که شد و طیفه دو سر سینه ک

هر سه مر از حضرت و خشنده نوب

اندر و طیفه برافت غل بی

چونست کاس و طیفه نگر و در حلال

هر کس ز تو و طیفه تقاضا کنی

لطفی کن و و طیفه زمین بنده با و کبر

زبان عدو ز نام از آنکه من خسلم

وله نصیبا

دو مع صراع و ز کوه کوه کون

دو مع صراع و ز کوه کوه کون

عروس طبع مرا لطف تو خطبت کرد

بگو میت که چه بودت موجب آخیر

سبک بر قدم با عقل منورت کرم

که دست عادل خلق دستار آید

چو دید بر رخ ناشسته زلف زبده

پرس خود که چه فرمای کرد و با بک غیر

که این چه لایق آن حضرت شربت نیت

که دیو ز طلا و کس بر منی میر

اگر چه بود درین باب حق بیخود

ز همت مال اشاعت همین نبود کرم

میان بستم چون زلف و نفس لوام

چو چشم خوبان میسگر و پرده غم غیر

خدمت تو فرستادش بی تیران

چنانکه شد دخلش تا ده آن

بنام و تکس بر یکی به ادم هم

چنانکه لایق من بود از قلسیل کس

مخه از عقبه دزی و سلم کرم

لش ز کله اکون سیرش زهر

بگردم این همه و عاقبت جمعی داغ

که از تندی تو هم خود را باید تمیز

توقع است ز مشاطه کرم که کنون

جلیوه کا دستبولش نکو کند قصو

کر چه زشت و کراست نازین سن

بچشم هر کس سوزی نازین سیر

نه چشمه کاسین و در کس نکوشش

بر ایگانش تو از بهر بندگی بید

بناز دار حبه کوشه عنبر مرا

که من بچون کس بر پرده همه

علا ل زادی دامل پاک و کو پیرن
 بنا رک اند ازین میل من بروی نگو
 در بیخ جان کرامی که رفت در بر تن
 در بیخ غم که پس از شفت سال عمر گزشت
 فرو شدت بگل سببا بی ضعف پستی
 بیرون ز کج شاعت منه خدمت طلب
 محقق با زدی این کنده هر هر دو جان
 نوازشی بکن اسلام را که گشت عز
 چه دای ای ابر ل ازین منزل گستم بر خیز
 گزشت دور جوانی هنوز در جوانی
 چنین نشسته درین حالت بهم نیکو باری
 اگر نلاله و گل گشته اند غار و گل
 بدست سخت جوان تو بهفت و آنه
 بر کز کسی بنیاد بنیان نشان بر
 از بس که سر سخی نه هر کس فرود
 و هجی محسن نشاط کسی را حکم است
 از کیه سخای در دیده کرده ابر
 ای آفتاب فصل چمن زود یاد
 یکی بر کف منیرت متعذر باشد
 جز یاد سخن روح فرای تو در دست
 حاسد است که چو نمونی از غم و جان
 معرفت عظیم ترا دیدم در شدنی برقی
 شکست از بر ز بر صرخ بودیم نوی
 کمل در لحاف غنچه خوش حفته به سو که
 امیرده آهسیران شس لب و در گشت

وله نصیبا

بنا رک اند از ان قصد من بر لفظ
 در بیخ روز جوانی که رفت در رنگ آن
 بنا که مان بجهت میر و دم نه بر کن و آن
 بر آیدت ذکر بیان عشق سر بر لفظ
 که مرغ خاکلی امین بود ز کل با د
 بیاد وادی و با تو نمی شود آید
 نخواهی ای که لقب باشدت فرسودا

که کن بسید مردکی و تسک صریح
 کنون ز شنگه اشش مرا چو باور سببا
 کنون که چشم بکار زمانه کرده م با
 که این نه جای قرار است بوخیز و ایزد
 بکن پر موسس در جوانی ل بر دواز
 که کم شود تو هر چه کز تو مانده با
 برای بمنم و در رخ کشیده چه چای
 بخوانی که ترا با خند ای باشد از

۵

وله نصیبا

شب در از بختی بجهت بر خیز
 با همیشه از خود از پیش لاجرم خیز
 ز مهر آنکه بدست در چشمش

خواهی ای که چونک غای کرم خوری
 در کندید کسی تن درت ز نفس را
 کوه ز بهر چه بر خاک سینه انداز

۱۰

وله نصیبا

کوفی که لقمه است زبان در دوان
 سرد و در آن چهره شده صیجان
 کلا سبب عیش دار داند زمان
 سیمی که میکند همه اکنون ز کان
 زان مینو که هست کنون میزبان

مانند خنده دان که در عینه عیب است
 که چه صید کرده همه فغان
 آنجا که ساز عیش برین میسر است
 لطف نمایل تو اگر بر جهان دم
 خوبشید جو دستار رنگه پشت کزنی

۱۵

وله نصیبا

دست تقاس صوره سوره در اصد
 ز آنکه هستی تو به کام سخن نوی
 جوهر علم ترا دیدم طلق شد و لاف

جر بعبون سخات نصت اجمود
 بونی از خلق تو بسند کل دیگر
 ناطر عیب نایت که سرعت نظم

۲۰

وله نصیبا

د صبا بر او خواند یا لبها اندر
 وی مانده عقل حیران زان کج
 سوسن بیان عیسی بگردد ز کشت جان
 زلف تو بر بنا کوشش نمایان

نمود خون جگر شک معطر از ناز
 در سر از غنچه ازین نغم کشید است
 لفظ خون به باید زخم جگر کاف
 ز آنکه هست آینه سیکر که درون زلف
 غنچه لبان بر عم دو شیر ز کت جان
 حال تو بر ز نخلان ادرت و جابه ناک

۲۵

تف هموم قهرشش که بر زمانه آید
 خیر مقدم ز کجا پرست ای پشمال
 مگر چه برودش کشی بودی خاتون
 جلوه دادند ترا از حق مسک سبب
 بر انگشت ادب مهرشان نگردم
 نوزد سانی و دستیره و پاکیزه بود
 جامشان بزرگت از بسکه نهادیم
 اگر کس معرور بصورت جان خود
 قلمت میکند اجبای شب قدر از آن
 کاه بر یک قدم سستاده بود چون
 آمدیم با سخن چند کزین بر شدیم
 و آنکه او را ز خری تو بره باید بر
 مال خود میوزم و بدستان میگویم
 می برادر چه قشایم بر روز کجی در آن
 بهوشان رگروئی تاثیر می بود
 افسوس آن خاب هنر رفت و من را
 دی و بدش بخواب مرگفت ای
 شو و سادام بر طاقوس قدسی است
 فردا مقام من بر باران من بیان
 و امرور با شهادت مرداکی جوی
 صیقل آنه ربا که دارد در دل کسی
 عقد که هر سرون آرد از غوغا
 آفتاب آن و لیکن بعضی زان میگفت
 با عمو ایستاده جاده در خندان بیان
 گزینی در دانشش زدی کسی ضد سرش

۱۵

وله صبا

کس خراسیدی و چونی وجه واری
 ز تو پی ز دور تر اصفاف ندیدم
 دحترانی بصفت غیرت از باب
 نصبتان دیدم سر تا قدم از
 زهره نشان کوی که بان و مه تو
 خود بود آفت خرابان همه ازین
 جانور کرد در خاقیت او قتل
 همه کامیتر بودست خداست حال
 کاه در سجده همسگر در چون
 تا کلم سینه می با تو ازین مسکنا
 خاکس لعل بدامن دهم در سجده
 پس هم ایشان را ازین صبح آفت
 نیست محمد صبی که ز ما بخرد مدح
 این زمانش اثری نیست بخرد در
 تا توان شکل همی منم ذکر و الوت
 شعر رکن الدین دانم چو ز سینه
 بی شش جردی و سر بر زده ای
 خواهراتی همه بر یک قد و کین
 دست از آن چه یازید بر نشان
 شاد و با شامین فدود از باب
 تا فرود رفت یکجاست با ی نظر
 منزل در روح از آنست سواد خط
 صبح کرد در خور معنی تو ما کفایت
 سید هر دست فلک نعمت صحیحین
 بگو نامم ز کانی که ز جسمه اطرح
 با چنین روشن با زار من و ای
 خود پانامین ازین خدمت خوب کونیم
 کاکو بی عرض بود که کوشش شد نام

هم در حوار کافور کیر و مزاج
 دم بر آهاده دست از امر اسفحال
 منزلت بود همه ره بسراب زلال
 همه همین تن کوشش من سخن و مشک
 که سادات همه از دیدن آن کمال
 خود جلوه که چاکر و ناز غوغا
 که حرامت بخور رفت سحر حلال
 مردم چشم غمی گشت ز بس حقد کمال
 که مواد خط تو از تب قدرت
 پس روایت که از مجر شاد و
 بگویی که نماند من در از شمال
 بجدانی نگذارند که انی و مال
 بر سر منی بگردد ز شسته است که کمال
 چون ز محمد روح تو قیام بود و
 آنش خوشتر که سندان من از کین
 احاده همچو سایه برین صحن
 بطنان عرش کفر روح مقدر
 سدار حقه غنچه صبح محشم
 آفاق فضل که دستک ره مسخر
 چون زان زبون این فلک سحر
 و اندازن هم سپهران عین و هم
 زان سیه کاست و زان تنه علی
 منهدی ز دود و دود بر در
 یا کسوده چشمه قیام در سنگ رخا
 عقل گوید آرزو استخوان من نظام

وله صبا

خوشدار دل که خوشدل از انصاف
 وز علمای معدن بدست بستم
 کوی بقای بوی شما بود مفتر
 ماهی سر حشک تا جز دره تن در
 چون هدف گرفتند بیدار بر قهرام
 روز کاست آن بر سر صورتش از صبح
 یا چو سنگس مرهی در طاسکی از نسیم
 یا کمال ز سیاهی در دره سندان
 بسان چهل زبانه این سخن با رگم
 با نفس مطنه بران حال روز شب
 آنم که دو شش تیغ زمان سخنور
 عترتین در باکل مویشات و با آو
 زان ترش رویش زان تابان
 زان در بر فرعون سدر دست کلمه
 یا دل یا من است اندر بر سیم
 معجزان گفته و چون فکر ز جان

احاده همچو سایه برین صحن
 بطنان عرش کفر روح مقدر
 سدار حقه غنچه صبح محشم
 آفاق فضل که دستک ره مسخر
 چون زان زبون این فلک سحر
 و اندازن هم سپهران عین و هم
 زان سیه کاست و زان تنه علی
 منهدی ز دود و دود بر در
 یا کسوده چشمه قیام در سنگ رخا
 عقل گوید آرزو استخوان من نظام

۲۵

از سپاه بی صورت خرامت لولی
 از سویدای دلان زنده جان بگردد
 دین عیب کان مصلح سیر خور و اندر
 کز خفا ناصر از عشق افغانست
 در آن دیار که دیدار است غم جو
 چرا ز شیخ تو یارب کز همی بارد
 انامل تو چو کرد سوار دوده
 اگر چه بر نفس اندر سراید از سر
 چو تخمهای بر و سندر با بیغ و جو
 گنجاشند سلاطین که جرح با غفلت
 شب دراز آواز از اسبانا جان
 خراب و ناگن در خواب مستی افغان
 بپای لب و خزان بین مگویی سوزنده
 شکل پای سستور آن شده سر زلف
 زخمی که ساید بر ک کشتن نیاید
 جهانان ترا شدم نماید کئی
 به پیرانه سر خود جواست کئی
 خرامنده سروی مگو تا چه پویش
 نه یکران آموده را بر یغنی
 نویس چاکلی در سوار می و بسکت
 بنا لیدای دوستان و بگوشید
 تو خورشید شرعی و او ماه
 کلید کام تو در دستین خورشید
 برست خویش به سگنی تو صورت
 تو کر ز خویش برانی و در جان کئی

سستید از شیخ هم خورشید هم عوام
 در سو او چشم این روشن معاصران
 بهم برابر خط مشکین هم در ایام
 کلام

عبرین زلفت همین تن که بر سینه
 چون سینه دار و سر سنان خور در آن
 قصه حال دل خود بر سر نمی میکند

عاشقان زرد و سهار از دوان و بکام
 چون کند سنان سپیدانگه بود وقت
 تا نهد در دست دستور جهان بکام

المقطعات

دگر غمی خود پیش زان که سخن
 که ز شیخ چو شکل بود جدا کردن
 نه خاطرش تواند غرض او کرد

ایشردین را درم است بوزبان مسلم
 چو تو همی زنی خشک طولی بگری
 ز زنجار خورد آب و دم زده ام

بسا فرور من از کوه بر حدن بکام
 پام زوح قدس مبدوم او کرد
 عجب باشد از چوب از دگر کردن
 عنان او توان از زبان جدا کردن

دلایلی

زمان گشته و من با رسیده به زود
 خیال در کشتن جز بدیده بنمود
 سواره کان در نام در زنده بنمود
 بجا سرشان خاک هموده
 مگناه کوشه نخوت بر آسمان سوده
 کز ز کوه سحر از دست ساز نگشوده
 لپی که هم ز خودش بوسه آرزو

چه شمعهای جل افروز را ساید دل
 سر سنان یکی روی مدخر سینه
 چنان بچوب عدم در شده تا کجا
 تن لوک جهان بین در آرزوی کفن
 پرست های هلاکت زده و جوش
 بگرد آنهمه سیم نبارت آوز
 زبان طیب روی این سینه

بود بدولت تو امین از خطا کردن
 جهان بگشته و اندوده بر خوش
 ستم ستم کی پشت کا و فرمود
 که شد ز هستی ایشان وجود با نود
 ز خاک خار ترا افاده نوده بر نود
 بیخ زمانه آسینه روی نموده
 که خورد آنهمه در زور بر نود
 دنان سگ بزبان کام آن نود

مرثیه

بقدر از جوانان جوانی ستمانی
 که امروز کرد چمن ناچانی
 نه جند پر و لید در ابرو ستمانی
 چو چو چمن بود مرکب چون دوان
 بران طلعت خوب و فر کمان
 شده روشن از برود و خشم آمان

در دنیا که بر نمرده شدن گمان
 نشسته است صدر جهان با دانه
 برسی دور در پیش زاری
 ز بالای صرخ است نام تو کرد
 بجهت اقدار چه ستاره فرو شد
 مسان سما خاک چون حامل آمان

گنی عرضد بر ما گل بوستانی
 گل باغ دولت بر روز جوانی
 تو غایب چرانی جسمانان
 کزین نوبت اندر سفر در گمان
 ز زیر زمین سید بندت نشانی
 بجایست خورشید صرخ معانی
 فرسخت شد تو جاویدمانی
 ولی چه سو تو با خویش برستی
 جو عمر باقی ازین جسم بر کرد زمان
 فراغت تو از ان بهر است گمان

دلایلی

دگر ز ساخته اندت چنانکه می با
 اگر چه عرش محبت مظهر ما

دلا بگو من که باقی مسرور دنیا
 ز هر چه هستن او میکند در اشغال

فراغت تو از ان بهر است گمان

۱۵
۲۰
۲۵

بهر روز بانگ چو داری چو درو ^{مسنده}
 چنان بچشم صورت دل بر شعرا
 بیای فکر سفسه کن در آفرینش
 بذوق تو سخن حق اگر چه تلخ بود
 طواف گاه تو برگرد عالم صورت
 از این بزرگان آمد روز زمانه
 آمدی بجهت و نادیر گشت
 رایسی دراز بود ز تاثیر آفتاب
 تا آن زمان گشت که سلطان نیم روز
 صدر را و امدار که انجام خود را
 هر روز به باد کتم رو بد گشت
 نجاه سال خدمت این خانه کردی
 اطلاع است اینکه من آفتاب
 لایق بود ز نعمت تو بر که در جهان
 در رسته قبول تو بار از من گشت
 توقع است که این بنده زاده خود
 نه با چنان چو درخت کهن ز پای
 مدتی گفت که چون ز یور
 صدر گشت که دعا کوئی نو
 و در چه عالی نظری از ره لطف
 داده و عدد تشریف رهی
 آن آینه ادا خود باشد
 چون زدم است که انانیتی در عهد
 اینجا گشتن رجه سپندیه نمود
 دوش خرسیده کرد چشم یاد

تو در دجوی که در انش با آری
 که کر عالم معنی رسی صورت
 با فنیتهها که در بین سفر
 فرد برش که از آن لذت شکر
 چو آتش طلایی لا بد تشنه را
 که شل او ز جهان بر بگرد

چو شیر مادر خون پدر حلال کنی
 چو مطح نظر تو جهان سوس
 ترا بکام ابد تنیت کنم دور
 کشیده دار بدست اب جان نظر
 بهین محبت که تو کم کرده طریق بجا
 نهادی بدین عمر سرور دین بر

بکجا کسینه کرد دست بر پر
 وجود را همه خاشاک که در گذر
 که تو مجردی بر خوشتین ظفر
 که مشتند دل ز آمدند نظر
 ز پر روی بزرگان راه بر
 که از مساک او دیو بر حد
 و آنکه ندمه حذر محمد است
 و ادش نه اد دولت مظلوم است
 آمدی بجهت و محروم بار
 محروم مانده داری و اورا بهای

وله صب

چون سنگ بود که چون بود بار
 ز ترکانه محکمت روم مار گشت
 آمد بد رحمت بیظم ز روزگار
 ای برده دار لطف کن و خواج را

وله صب

کیدل برا ز امید پس آنکه شایع
 و امر و زینت هم برین خرفان
 مشهور عالمی و بران آسمان
 اند میان نعمت و من در گریح
 لمسکن چو دانه که نیارم بخایع
 که داغ بندگی از جبهه از پدر دار
 چندین هزار تیر معانی در دست
 که سخی بیسج نیم من برین
 زانم نمیدهی که ترا در خزان نیست
 بر منبج امید از و عدای تو
 شد چون دنان دلبر من و عدای تو
 بیرون بندگی از من قبول فرمای

کردم گشت دانه از آن بر شایع
 من نیست سخی عطا در زمانه
 یعنی کریم را بنود در خزان
 و ام است بس شکر فدا در آن
 لر ختمه حیات و خود اندر میان
 به بنده خانه منس لطف بسیار
 بترت نظری بر نهال بکار
 از همه لس یا بدم
 از سر صدق و صفایا بید کرد
 ز آنکه مر نوم را با بید کرد
 در نه کلبا خطا با بید کرد
 آن بکده مسته قضا با بید کرد
 حکایت از کرم روزگار ما گویند
 مرا چو کفن پشیمان ندارد
 کاس سبک خواج زنده کی شود

وله صب

در همه مجلسی گشته بید
 حلقی دادیم که چون عورت

وله صب

نظری هم سوی ما بید کرد
 لایق آن و صده و خا با بید کرد
 جو حیاتک حیا اولیستر
 که صوابت همه سال کنی

وله صب

کرم بلا ف ز حمد که گشته
 مباد کسی کالت آن تار
 بران کرده میاید کرست کرست
 جو نظری بود تو لب را از ایزد

وله صب

از همه لس یا بدم
 از سر صدق و صفایا بید کرد
 ز آنکه مر نوم را با بید کرد
 در نه کلبا خطا با بید کرد
 آن بکده مسته قضا با بید کرد
 حکایت از کرم روزگار ما گویند
 مرا چو کفن پشیمان ندارد
 کاس سبک خواج زنده کی شود

نگهدار گشتم از زهر خیرش
 که شنیدم که او بوقت وفات
 در جهان وقت این چنین توفیق
 عظیم احد اجر صطبلک
 مستحق تر از اسب من نبود
 دی مرا گفت دوستی که مرا
 سختی چند بست و ز پی آن
 گفتم این فرصت را توانی بانی
 مدتی بوقت تا مرا که مت
 کن ای صدر رسم من بفرست
 ای ز انعاما که کونا کون
 نیست بر چهره عروس سخن
 دارم پس کنی سخنان در پوشت
 کوب حوزده ز پهلوی من همیز
 زان گشاد است مهر پیش
 گشته از حرفهای کونا کون
 که بار اسب کوبد بر کند
 من چه مریم نشسته بر سز
 چند باشد نشسته بر مرد
 خله کا سال داد حواجر مرا
 خاک مردم خوردند گشتم
 آدمی را چو خاک سیر کنند
 ز مزد قانی زور کن اگر کوب
 ولی ز مسکلی نگاه مال خویش خود
 کفتمش نواهی و خواه می

که جوان بود و زیرک و استاد
 بو صبت لب و دندان کباب
 همه جانور خدای داد
 ز انجمن بار کیر خوب نژاد
 که وصیت می کنند اتفاق
 و در صبا
 ضلوعی می یادیم تا پار
 وقت نان خوردنش نکند سدا
 نه از مغموم داد و تر لبوس
 مسکن پیش ازین مرا تا موس
 و در صبا
 جز ز خط مصلحت اصداع
 بست چون در جلال سینه مرغ
 مو تش برسدین اودل داغ
 که عصبهای خشک شد چو کدغ
 پشت ریش چو کلبه صت باغ
 بگریزد ز کند اود باغ
 همچو محدث فرا ز دست فراغ
 و در صبا
 که بند حبل بود اکثر خاک
 که خورد مردمی را در خاک
 و در صبا
 که من بنی ز خود میخوردم طعام
 سرا صفر مرا و نشود حرام حلال
 و در صبا

گر چه غمگین شدم ز واقعه
 از جود کاه و از عمل و افسار
 و اجیم کشت تقزیت نام
 بر تو فرض است حق گذار ای
 بسج ناخیر بر شا بدخیر
 و در صبا
 غلوعی است چنان که اندر می
 ای تو سعود و عاصدت خویش
 کرده پس رسم من بی حرم
 در کنای حوالست بن
 و در صبا
 سرفرازا ز حال مرکب خویش
 قطره خون زنده بید نشسته
 خشک پیش چو جمع تو بر تو
 موی بروی ز بسته جز که نه
 کرده از کابل میکت منزل
 نیست یک لطف فایغ و خفا
 میروم مفرد و سلیمان داد
 و در صبا
 نسبت خاک و گندمش با هم
 که دم ندیده ناجرا فرمود
 و در صبا
 نه آنکه دل حلال است مزد قانی
 بدین نان خواب چون بر دم
 و در صبا

گشتم سخن ازین یکی دشت
 هر چه بود او بود چه خیر نهاد
 جوای سه و در کریم نهاد
 ز آنکه در خدمت بسی استاد
 زود و بچهل کن که خیرت باد
 با فلان خواجه باشد هم دو کلاه
 با هیچ مخلوق را نباشد باد
 دی ضمیر تو خیب را جانوس
 وین هم از بخت و طالع معلوم
 غله مطلق کن و مرا مجبوس
 کرده فصلت بر اهل فضل بسیار
 لاشی آورده ام طریف و چه ناخ
 بر نیارد ز لاشی بر آغ
 حنوت پیش قبک حج چراغ
 پوست بروی نازده جز که جفا
 خیر من من خود ابلاغ
 شکم دشت او ز استخوان
 بر سرم صفا کشیده بانه و ز
 طبل مدحت تو همچو غلغ
 همچنان بد که تخم اندر خاک
 خواجه با کند هم بر بر خاک
 کرد وجه غدی من بر خاک
 که ام مال او دارد و که نام حلال
 خواجه کفای که آمد من مردم
 که من این لغه رهنه و بر دم
 و در صبا

۵

۱۰

۱۵

۲۵

من پی برک از تو این کسار

شاخ فی برک و بار میخوام

خورد در هم شکسته پی مپی

دست و پانی هزار میخوام

زان درختی که در زمستانها

میوه آرد دمایار میخوام

میوه اندر درخت نادر بود

وان که من خود چه نام میخوام

و اینم از غایت حزی من است

که ز کز آرد خار میخوام

هر کب شد و بیشتر آتش را

علقی نه شش کوار میخوام

در سرای من ار چه هست غریب

صلی سخت خوار میخوام

ز خشک آنچه هست در حال

غالی از اسطار میخوام

۵ که خوابه ز سبب بادی گفت

ما جیره ز غم میخوام

ما خیر گوئیش نکو نیم

تا هر دو درونی کفنه باسیم

مانه مردان دسر و پنج بازوی توام

و در صبا

کر می گان بر سالت شود از لرزیدن

کار ما با جدل و غوغا بازو منکن

هر چه با سکن توان کرد تو آن کن با

بشر مردا کنه کرک با بسکن

نکاری کرده ام امروز سپا

به وحشت که پیک طوطی بر آره منکن

ایا صدری که دست گاه بخشش

ازان کارک که خود دانی بچا

کرم تو یک مراهی می فرستی

چنان که رسم سروی کرده باشی

ولیک از شرم روی مناید

سخت گوئندم در خدمت تو

در صم سست چرا میگوئی

ز روی دوست و خواجگاشی

۱۰ فستو می کم ز روی کرد سیر

و در صبا

که بود با رخ من غاموشی

که بود با رخ من غاموشی

تا بدین حد بنم امحق دانسته

بهم گمانه و بگروسی و بگرای

و سا فانی چو مروار بد جوسا

نمن دیدار و خندان بگرفا

مراسی دسر حدست کاره بود

بهم در وقت راحت لذت افزا

بهمه ثابت قدم هنگام گوشش

همه پاکیزه روی چه آرا

بهم سر بر و سخت رحمت و عا لاک

نخوردندی مگر با هم سکی می

بهمه پیروز است و کند و کابل

بگردندی بجنبند می از جان

اگر خود فی المشل یک لقمه بودی

ز آسب سپر حادثه زای

بهمه جنبند و زوری غبت دریا

بفرسوده ز حسیخ عمر فری

۱۵ کنون بعضی از ایشان خود که مانند

بش از درد اینم ناله و دای

بهمه جنبند و زوری غبت دریا

له در ایان و نه در کار فرمای

بروز از درد آتم رنج و فریا

بهمه جنبند و زوری غبت دریا

بهمه جنبند و زوری غبت دریا

عذا و نذا با این بشتا بر نخی می

منم کنون و این یک لقمه گوشت

بهمه جنبند و زوری غبت دریا

اگر بد اسیم شکر که غذا

ازین رسن دو کجشم و کچه فرنا

۱۰ در شعر رسم بود ساعان طامع

بهمه جنبند و زوری غبت دریا

نه گرسنه دیده روی بسیر

نه تشنه از درد و تشنه

تا نیت درین جهان و آبی

بهمه جنبند و زوری غبت دریا

این را صفت لایق و چون

و از اهمیت من ترا

۱ اسمیت با نده پی سستی

بهمه جنبند و زوری غبت دریا

بهمه جنبند و زوری غبت دریا

مان تو در آب لاند کانی

دانی که کدام نان و آست

بهمه جنبند و زوری غبت دریا

بهمه جنبند و زوری غبت دریا

هر کرد اول می کشدی آید جان

کفش بوسی بیانی سیره مد لعل

بهمه جنبند و زوری غبت دریا

بهمه جنبند و زوری غبت دریا

بدان تا از پی آن تیر بر دیکر انداز

زستان است اندازی نادر و چشم بکر

بهمه جنبند و زوری غبت دریا

بهمه جنبند و زوری غبت دریا

آن ناله که من بخت دوست کردم

چندین هزار کلمه شادی جهان

بهمه جنبند و زوری غبت دریا

بهمه جنبند و زوری غبت دریا

خده عشق کرده و نداشت که من

بر صبح میر سید غروش دل از فراق

بهمه جنبند و زوری غبت دریا

بهمه جنبند و زوری غبت دریا

بهمه جنبند و زوری غبت دریا

گرچه لعلش ز سر ما خوشی اینها چو
 در اندام دیدیم بر تو زبان زد بجان
 تر اصلت نیست لیکن چنان
 در دست اجل کجاست در میان
 کارم همه نامه و خبر و سن است
 دی اسب مرا گفت که در این چنگ است
 ترکم سویی آما بکجا آمد سرست
 کل خواست که چون خوش نکو باشد
 وقت است که باز طیل آشوب
 خورشید اگر چه در جهان فرو رفته
 هر شب در تو بفرزونی تا زود
 بر یا وقت دل رهایی نماند
 بر خیز و دوای بن دل شکست
 ای غمناک ز زلف و شستند
 بگذاشت مرا تنگ و روان بود
 با سر و قدی تا زه ترا نظر من کل
 از سردی دی غمناک مانده
 شاد دیده پیش بر سنون دل من
 ای روی تو با سپو دست سینه تو
 بی آمد و جسد از عرق تر کرده
 کلاف زخم که با خوشنویسند
 آگاه و ز حال من سرگشته
 بار آمد و دوشش که درش جهانی
 در دیده روزگار غم باستی
 هر که با زانی دل من باز آری

من ز این خوشتر از تو هیچ سخن ننیدم
 برای مصطفی کید و روز دور شد
 بر شاه و وزیر هست فرمان او را
 نه طاقت و نه صبر و نه جوش است
 کما سلیل تو از زاویه های فلک است
 چون خسته خود بر و کمانی در دست
 چون دلبر من بزم و بویا باشد
 فراس چمن ز بار چار و کبکند
 ز آمدندش دلی پر از درد بود
 تا همچو جمال تو جاسی نشد
 چون مرغی که بر سر و سینه
 وان با ده مشکبوی کلنگ پنا
 خود می نشود ز کس مست سدا
 اندر تن من باقی جان بود سنون
 از دست همه جام می و دهن کل
 زان تو پس پشت رفقه چون طعم
 تا کرد پر از غصه درون دل من
 مغر من بختی شود بر سپر تو
 تو کان کلف و رخ ز جابر کرده
 اما بوفاد عهد نیکوست
 کلا عشق چون زیر و زبر گشته
 هر چش کلیم کرد تا فرماید
 یا با غم او صبر بهم باستی
 هوشم ز سر و روان من باز آری

رباعیات

گر بر کفم دل از تو برود ارم از تو
 گویند رسته خیزم بر زنده جان
 شاهمی که حکم دوشش کرمان مجوز
 دو شتم نوش بود ساقی نداری
 تا آب در زده بزمه نگاه و نه جو
 هر سیر که چون من شش خود دور
 صد روی فریادم آورد هر سال
 کل بر من در دیده خون آلود
 هم وقت بر آمدن دوش بسته بود
 در چار و هم شب که بخود پردا
 گویند کلن نامه و این غم که مرا
 اجزای معشج دل از می ساز
 ز نهاد و اندام هر شب تا روز
 می گفت و مرا گوش بران بود سنون
 زان پیش که تا که شود از بادا
 از بسکه قدم خمیده کس نشنا
 ز نهاد اگر دلم تا در روزی
 ترسم که تو دین موسوی نکند آری
 ز اندر خم زلفهای کرد آلودش
 زین تا در ترک از برای تو مرا
 ندوی چو روز را کرد ان ازین
 می خورد و بخت مست و در تراستم
 یا با غم چو عسکر کم باستی
 جان که ز تن رفته اگر کسی

آن مهر بر که انکس آن دل کجا برم
 آن باز نیست خود که تو صد بار کرده
 که در برده باشی و سپردن می
 امروز می خورد کرمان او را
 کفار و خوشدلی و دوش است شب
 ای جای ستور نیست جای ملک است
 نالان نالان برفت و بر خاک نشست
 باشد که یکی چو روی او با نیست
 از دست رخ تو بر سر جو کبکند
 هم وقت فرو شدن خوش زرد
 چند چو رخت نیست ز غم بگازد
 بر دل که بر سنگ نماند کند
 با قوت می و بر شیم چنگ سار
 تو خنده و عالمی ز دست سار
 سحاره غلاخت جوان بود سنون
 پراهن عسکر ما چو پیر من کل
 از صوی زان من ز صوی زخم
 از دیده طلب کسند خون دل من
 من دین محمدی نهم بر سر تو
 شهری دل خسته خاک بر سر کرده
 شهری همه دشمنند و تو دوست
 شکر از آنکه روز پر گشته
 و آشکاره با و سپرده باشم
 یا عمر با ندازه غم باستی
 از نیم بر شش یک سخن با آری

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

من بی برکت از تو این کسبدار / شاخ بی برگ و بار میخوام
 زان درختی که در مستانه / میوه آرد مایه میخوام
 و اینم از خایت خزی من است / که ز کلزار خار میخوام
 در سرای من ارج بهت عزیز / مسیلتی سخت خوار میخوام
 که خوابه به سبب باد کفت / با جره زخم نخر میخوام
 مانده مردان سر و پندار زوی تو ام / شیر مردا کنه کرک تا بگو میفکن
 بر چه با یک شان کرد تو آن گنایا / جوا به من است از سیم باشی
 ایاصدی که دست کاهش / ازان کار که خود دانی بجای
 و نیک از شرم روانی بیاید / ستان باند که تو خود داده باشی
 فسوخی کم زوی کرده منیر / در صفا
 تا بدین حد نیم احمق و اینی / در صفا
 مرا ای دهر خدمت کاره بود / بد بختی و بگردی دیگر ای
 همه سر بره سخت و سخت و حال / همه در وقت راحت لذت افزای
 اگر خود فی المثل یک نفر بودی / نخوردی که با هم یکی
 اکنون بعضی از ایشان خود کردند / در سبب همه حادثه زای
 بروز از درد آتم رنج و فریاد / لب از درد انبه ناله و وای
 ستم اکنون و این یک نفر کوش / اگر بداد سیم مشکو که آدای
 در شعر رسم بود تا مران طایع / زگر سینه دیده روی و سیر
 نامت درین جهان و آبی / این در مشیت لایق و تون
 اسبیت با نده چای منی / عذبات
 دانی که که ام نام و است / کفت روزی نیت بر کس بوند ماطرح
 کفش بوسی بیانی سیره مدخل / و اندازد من تیری گنم در دیده نهان
 زستان است اندازنی زار و چشم کز / ار چشم نیم خواب تو امر در زبون
 چندین هزار گلشن سادی جهان / ما با غم تو دامن خاری گرفتیم
 بر صبح بر سینه خروش دل از فران / در اوج هدای تو خاشاک کردیم

دست و پائی هزار میخوام / و این که من خود چه نام میخوام
 حلقه نخوش کوار میخوام / عالی از اسطر میخوام
 تا هر دو در حق گفته باشیم / کار با بعدل و قوت بازو میفکن
 بد نیست که بکن طه پاره میفکن / چنان که سیم سر روی کرد باشی
 درونی و دشنی و خواجها ششی / در رحم سست چه اسکو ششی
 که بود با رخ من خاموشی / سخن دیدار و خندان گلگوشی
 سخن دیدار و خندان گلگوشی / همه با کینه روی و سپهر آری
 بگردنی بجنبه تندی از جانی / بفرموده مسرخر عمر فری
 در دستان دزد در کار فرمای / عداوت ابا این شصا به نثری
 عداوت ابا این شصا به نثری / ازین سه من ده کفتم و کز چو فرما
 پیشه از دهر نهانی / و از است من ترا نی
 مان تو آب زندگانی / بر کردل کی کشدی آمد جان
 جان تا ازلی آن تیر تیر دیکر انداز / آن بادا که من نیت و شمشیر کشیم
 نه شش که در و نداشت که من / چشمم و چشمم چه دید ابرام

کز چو لعل ز سر ناخوشی اینها چو
 دراز دیدیم بر تو زبان نزدیکان
 تر مصیبت نیست لیکن بمانا
 در دست اجل کفایت در مانا
 کارم همه ناله و غرور شناس است
 دی اسب در کف کور این چه شکست
 ترکم سویی آما بلکه آمد سرست
 کل خواست که چون خوش بگو باشد
 وقت است که باز لعل آنگوش
 خورشید اگر چه در جهان فرد بود
 هر شب مه نو بفرزونی نازد
 بر یاد وقت دل رهی ناکند
 بر خیز و دوا می من دل شکست
 ای فشنده ز زلف کوشش سدا
 بگذشت مرا شک و روان بود
 با سرده قدی تازه تر از ضربن گل
 از سردی دی فشنده مانده سخما
 شده دیده بعیش هر سمنون دل کن
 ای روی تو ما سپودت سنجست
 می آمد و چه بهره از عرف نه کرده
 کز لاف زخم که با به خوش است نه
 اکاه ز حال من سرگشته نه
 بار آمد و دوش که درش همانی
 در دیده روزگار غم باستی
 هر باز آئی دل من باز آری

من ازین خوشتر از هیچ سخن نماند
 برای مصیبتی کید در دوز دور شد
 ربا عیانت
 بر شاه و وزیر هست فرمان اورا
 نه طاقت و نه سبردنه هوس است
 کاسطیل تو از زاویه های خاک است
 چون غنچه خود تیر و کمانی در دست
 چون دلبر من برنگ و بویا شدت
 فراتش همین زبا در چارو کینند
 ز آمدندش دلی بر از درد بود
 تا بچو جمال تو جاسه نشد
 چون مرغی که بر سر و سوسه کینند
 وان با ده مشکبوی کلرنگ پنا
 خود می نشود ز کس سفت سدا
 اندر تن من باقی جان بود سوز
 از دست مده جام می و دین گل
 زانو پس پشت رفته همچون لخم
 تا کرد پر از غصه درون دل من
 مغیر من بحق شود در سیر تو
 بپوکان کجف در رخ زجا بر کرده
 اما بوفاد عهد نیکوست نه
 کز عشق چون زبیر از بر گشته نه
 هر چش کفتم کرده نافرمانی
 یا با غم او صبر بهم باستی
 هوشم ز سرور و دان بین باز آری

مگر بر کفم دل از تو بود درم از تو
 گویند رسته خیز سهر بر زنده جان
 شاهی که حکم و دوشش گران میوز
 دشمن خوش بود ساعقی نداری
 نه آب درونه سبزه نگاه و نه جو
 هر تیر که چون منش غ خود دورا
 صد روی فرا هم آورد هر ساس
 گل بر من در دیده خون آلود
 هم وقت بر آمدن دشمن سینه بود
 در چار و هم شب که بخود پردا
 گویند کفن ناله و این غم که مرا
 اجزای مصیبت دل ای می ساز
 ز نهاده دادار هر شب تار و
 می کفست و مرا گوش بران بود سوز
 زان پیش که تا که شود از بادا
 از بسکه قدم خمیده کس نشنا
 ز نهار اگر دل هم نماند روزی
 ترسم که تو دین موسوی نکند آری
 داند زخم زلفهای کرد الو و شن
 زمین تا دره تر که از برای تو مرا
 بر ای چو روز را کرد ان ازین
 سوزد و بخت هست و در زانم
 یا با غم چو عسر کم باستی
 جانی که ز تن رفته اگر آری کنی

آن دور بر که انگنم آندل کجا بر هم
 آن بازیت خود که تو صد بار کرده
 که در پرده باشتی و سپردن پنا
 امروز می خورند گران اورا
 کفار و خوشدلی و دوش است شب
 ای جایی ستر نیست جایی ملک است
 نالان نالان بر وقت و بر خاک
 باشد که یکی چو روی او باشد نیست
 از دست رخ تو بر سر جو کینند
 هم وقت فرو شدن خوش زرد بود
 عیند چو رخت نیست ز غم بکند از
 بر دل نه که بر سنگ نئی ناز کند
 با قوت می در بر شیم خنک پیار
 تو خنده و حال می ز دست سدا
 سچاره خلافت جوان تو دست سوز
 بر این جسم ما چو پیر این گل
 از موی زار من ز موی ز تخم
 از دیده طلب کینند خون من
 من دین محمدی نیم بر سر تو
 شهری دل خسته خاک بر سر کرده
 شهری همه دشمنند و تو دوست
 شکر آنکه روزی بر گشته نه
 و آنکاه با اسکرده با شتم نه
 یا عمر با اندازه غم باستی
 از نیمه دوشس یکا سخن با آری

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

مداحی اسم در رسم او بسجود متخص نکرده این شعر از او ملاحظه شد
اصحاب اهلش از قصبه ناچین است گویند با وجود آنکه عمرش بسیار در مجاز بوده شوق طبع و هنر از او بوده و در علم دل مهارت کاملی داشته

قصیده در مطایبه از او ملاحظه

مطایبه

وقت استخیر شد

یکو چو ای کدزم بود چون نسیم	فنا در ره من عکس باهی از خنجر	از اضطراب سر بسیم بر طرفم	چو آفتاب نمودار شد کی خنجر
۵ بگوشه نقشستم دو چشم خون بالا	کهی سئون زنج هست و که زانو	پ پر زالی ازین قصه ما جبراکتم	که دختران با که دایه بود که ماده
هنانش کاز کس و عیاش طاعت	بناش سجه شامه و زبانش زانو	روان شد از پی تا ج آن گلستان	چنانکه فصل غزان سوی گلستان
چون که گشت بکدم محیط خرم	چو ابرکت بکدم نفا جیب خور	صبر هزار فنون و عده از او گرفت	که بلدا دهد کلبه مرا از نو
۱۰ بشادی آنت مال صبح فتودم	کهی بست صراحی و که لب ساغر	رسید زال سحر چون کلان و از پی	دو هفته ماه چو طاعت مست در
دو زلف کرده برین بگرد خاشر	گشت ده از سر هر سو شامه عنبر	نخا ز بروشش القه چون گل سر	نشانده مش بر تو شک و بسیم
چو یکد و جامه با لب کشید از پی	ز طرف خاک که پان گشود نکر	چو گفت گفت که از بوسه شومین	خدا را از سر کوه حساب کند
۱۵ قسم بخورد که با من کرد کس کای	بجان مادر و روح نیا و مر کای	برای لذت خود عرض من ساید	بعین بکده منا موش کعبه سیر
دگر تو پر شدی کام دل ز زالی	ترا چکار با من دختران سمن بر	جواب دادم ای آفتاب کشور خن	گرم تو یا رسوی من جوان تو دم
مرا بکام رسان ای بهانه جو تا	تو رخ سایه کنی لعل در من بجان	ز بس که کردم زادی و لا به شد خامو	فغان من بدل آن نگار کرد اثر
بخت و کرسئون دستها بریز	بگشت و سوئی من آورده خنجر	چو لعل رنگ صبر از سرین او زده	مشال خرم من سرین در آید منظر
۲۰ با سببانی کچینه بود او مشغول	بن سپرد در کان کزان بر آینه	چو گرم آه و دست گشتم ادران سستی	در دست بر رک خنجر او زدم
چو سراج کل قد خم کرده دست کرد خنجر	کهی طبا پنجه بر رخ بر زد و کهی بر	بگری گفت که ای بس سباه طنبت	بنا که گفت که ای تیره بخت بد گو
شده از مشافت تو روی یک خنجر	شده از شگفت تو خون کبینه	چه چاره سازم من برادر آن	چه عذر گویم وقت زفاف با شوهر
ز بس که ناخن و سیان بچه زانها	کهی چو لانه شدس روی دگر چو	چو دیدش بخشین حال کفتمس جان	درین مسالما از من نزد کماهی
۲۵ بر دست بیدی کل شکفته بجان	بچون ناب سالوه کو برین	نمود فعل بر من برابر چشم	چو عاصی که در آید بعرصه خنجر
طبا پنجه ز لب خنجریش ان در حین	بنان رسته و وقتی که غم زد	مرا چو دیدم به آسمان دم بر من کرا	دش بویخت پهرانی من بسطر
دو دیده عارض او را از شکر گلگون	رسید و جانده خویش بر بسید	سرسه من خود بر نهاد و بوسید	بگشش ای مده مدت غلام و فر
بر سیان زب و بوزن حیل	فوکری کنم این پرده بادست	غموش بان صاحب که در دلمار جوس	ازین مطایبه شد کام مردوزن
مقلح ارب و شب او خنجر معلوم شد این کینه از و بنظر رسید	حکیم سوزن از کفنه مستعمل کرد	اگر گشته سیر قد این قصیده	کسی را با کسی کار می نباشد

ملوئی دشمس حلیه اسد الله اهلش رسادات رفیع الدرجات با زنده ان اما چون در اصفهان مشهوره در اینجا نوشته شده این کثیره

ملاحظه و درین صفحہ درج و قلمی و ثبت و تحریر شد شعر طرہ غالبیت کن آن تشن سوزان بم در تر هر چه شود بیشترم میوزد
 حکیم ناصر خسرو علوی حقیقت انوار حسما و سبأ بنکارش رساله که خود در وقایع احوال خود نوشته اکتفا رفت چندین کویہ کترین
 خلق الله ناصر بن خسرو ابن عارث ابن عیسی بن حسن ابن محمد ابن موسی بن محمد ابن علی بن موسی الرضا علیه السلام که در ریجان عمر مشرف بود
 بر تحصیل علوم و کمالات تا مشرف شد بکتاب آتشی و سر سزایات سماوی که نازل گردید دوست بر پسر ما صلی الله علیه و آله در سن
 ساکنی بعد از آن مدت پنجال دیگر معلوم لغت و صرف و نحو و عروض و تقاضی مشغول گشتم و سه سال دیگر شمع کج و مثنیات و
 رمل و اقلیدس و مجبلی نمودم از هفت ساکنی تا پانزده سال اوقات بعلوم فقه و تعبیر اخبار و تاریخ و صنوح و وجوه مشغول
 داشتم و جامع کسپر و سرانگیز را که تصنیف کرده است امام اعظم در یکی اقدام محمد ابن حسن شهبانی و کتبات نامی احمد حضرت علی
 الرضا علیه السلام و شهاب تصنیف فرموده یاد که تم سهل ثانی یا ششم در میان استان یعنی تصنیف امام رضا علیه السلام و تصنیف محمد
 شهبانی و فنی شد اوله بسیار از کتب فقه و اخبار خواندم و قریب بنهصد تعبیر بعضی تمییز و برخی بطلان گذشتم و در سن سی و دوگی
 زبان اصحاب بر سر کتاب یعنی توبه و انجیل و زبور را آموختم و این هر سه کتاب را بفضلی این سه سند حسب درس گشتم و مدت
 دیگر درین کتابها فکر کردم بعد از رسوخ در ایمان و اسلام و شد ایچ بتدبیر باطن مشغول شدم و بمقتضی اکبر و حکم جبار
 و آتشی و طوسی و قانون اعظم و طب در ریاضی و شکل صدر در صد که خدیو بزرگوارم حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام در ری
 خلق در حضور حق سبحان و تعالی اورا حاصل نمود بود پر داشتم و درین جمل ساکنی شجرات و طلسمات و تیر سجات و آنچه با آنها
 متعلق دارد اول تا آخر همه را فرا گشتم و کتاب فطالوفا که از حضرت عیسی علیه السلام شنیده بودم بحقیقت آن رسیدم بعد از آن
 بنظر طرم رسید که در دنیا هیچ دقیقه از دقائق نماند که بر من ظاهر نشد آنگاه بواسطه کردش روی کار و اختلاف لیل و نهار
 اقدام و بامر وزارت پادشاه مشغول شدم و بجای خیر و مالی کثیر و احوال بسیار و خدمت پشمار رسیدم و در آن زمان
 مرا تعلقی به پسر پادشاه بهم رسیده بود شجره او که درم نوعی که بسجوت از مطالعه نخته ملاعت و الطاف و محروم نبودم و
 این مقال بسامع آمد سپهر اجالی میرساندم دبای ما عشق ترا سا و کار آوردم ببر خاک تو عجز و کسار آوردم و بعد از آنکه
 وردل پاکر نزول جان پس ریت بهر شمار آوردم و در آن زمان عزت زیاده از حد نزد پادشاه داشتم در امور ملکی و
 صاحب اختیار گشتم بجاتی که علل و فضل یکی بر احوال من حدیث کردند و در غیبت من نزد ملک حر الکفر و زندقه نسبت کردند و بر
 من فتوی نوشتند و کتاب من که در فقه تصنیف کرده بودم که موسوست بیستونی سوخته و ملک مصر سخن ایشان از جا در آید و
 راسی باطل ایشان کرده در قصد من بود همان سبرش که مطمح نظر و شاگرد من بود مرا ازین معنی خبر داد ساخت انقصه کا سبج
 رسید که در سبب نارکت از جمله موالی و اعیان و خدمت و عثم و اسباب سلطت دل برداشته بار آورده خیره ابو سعید بن خمره
 بادل خوین و خاطر اندوگین پزاده و راه از شهر مصر پرور آنهم و توکل بر نظام ضمایر کرده راهش میورد و تا آنکه به بغداد رسید
 آنوقت ایام دولت انقاد با الله بود روزرات او احصا من بهم رسانیدم و مرتبه ام اخصاف سزنده اول گردید و در جمع مور

۱۵

۲۰

۲۵

و مالی او دست تصرف من قوی گشت بعد از مدتی مرا بدربار ملا حده یعنی قلاع چیلان و نواحی آن فرستاد چون برادر من ابوسعید را
بر دهمه تکلیفان رفتیم ملک ملا حده مدتها بود که خوانان و جوایان من بوده و با خلیفه ضامن یا غنی و در مقام خلاف و من از این معنی
غافل چون بدربار او رسیدم و هنگام خلیفه را که از دم اول نام مرا پرسید گفتم تا صبر و زیر خلیفه ام پرسید که کدام ناصر من از این
سوال سخت پرسیدم و بخلاف آنچه مطلب او بود جواب گفتم و آن پادشاه ملا حده شخصی بود دانا و زیرک و عاقل و پر فهم و سبک روی
و خوشنوی گفتم تو پسر خسرو علوی هستی در جواب گفتم نه او مردی حکیم است و دانشمند او را بر سالت و وزارت چکار گفتم بسیاری
ملکمان میمانی آیا هیچ از حکمت مطالعه کرده گفتم بل غالی از حکمتی منبسط فرمود گمانی آورد در مرا گفتم این جمله تقیفات ناصر خسرو و علوی است
و همگی از علوی وقت ما که در تحقیق معانی این کتاب بغیثه یاری تو نظر کن چون کتاب بر گزفتم و نگاه کردم کتاب بسند چند بود که من از
و آتی جمع آورده بودم و او را کسیر اعظم نام کرده مرا گفتم مسئله از وجود واجب پان گن من از ان کتاب بسند چند پان نمودم
من گفتم که تو این کتاب را خوانده گفتم نه خوانده ام اما این سلسله درین سخن بودیم که ناطوس مغربی که در نزد من در بابل ساکن
بود در آن آنجن حاضر شد چون چشم بر من افتاد غرور برد و سپوشش شد رئیس ملا حده ازین حالت در تعجب شد بعد از زمانی که ناطوس
نبوش آمد پادشاه از او پرسید که ای ناطوس این چه کس است که آن دیدن وی بین حالت من آمد ناطوس گفت ای شهیار این حکیم ناصر
خسرو علویست چون در پیش ملا حده این را بشنید بر خاسته مرا در کنار گرفت و دست مرا پرسید و گفت الحمد لله که طالب مطلوب
و عاشق مبتوق رسید بعد از آن پرسید که این شخص کیست که همراهت گفتم این برادر من ابوسعید خسرو علویست او را نیز مرا عا
سبب کرده بعد از فراخ از صحت و کسکو کسوب خلیفه را بوی دادم چون مطالعه نمود مخالفت و عصیان ظاهر ساخت من از این حال
مشکر و آرزو خاطر گشتم اما هیچ توانستم گفت در همان روز جمع انوار ملکی و مالی خود را من باز گذاشت و با من بنوعی سلوک پیش گرفت
که شرح توان کرد و چون مدت غیبت من در آن کشید خلیفه رسول دیگر فرستاد تا حقیقت حال من در یابد چون رسول خلیفه ادای رسالت
پادشاه ملا حده گفت که بخلیفه کبوی که ما ترا انبیا و خواهم کرد و حکیم ناصر خسرو هم بخدمت تو نخواهم فرستاد چون رسول خلیفه باز گشت
و خلیفه را از آن حال آگاهی داد بغایت آزر گشت اما علما و فضلا یکی خوشحال شدند و خلیفه چون حکیم نیاید فرار آید و او که هر شبه دیگر
بزد پادشاه ملا حده فرستاد چون مدتی بر آمد من از ملک ملا حده بگریختیم حاجتی از عقب من فرستاد اما مرا گرفته آوردند دریندم نمود
گفت ای پسر خسرو علوی من ساکنان اینجا هستم و بجان غالب بودم اکنون که حکمت ترا بدست من انداخته بسبب چه مفارقت تو ممکن نیست
که بوقت من عرض ده سال در حبس بودم و با وزارت او با من بود و پسر او را که در پیش من چیزی میخواهد و بسیاری از حکمت و نجوم را
و سایر علوم را تحصیل کرده روزی ملک ملا حده مرا طلب کرده و گفت ای حکیم فاضل عیسوی میخواهم از برای من نویسی من کلام آبی را میخوا
تا و بل کردم که موافق مذهب ایشان بود در آن امر عجز و محسور بودم و از خوف تلف نفس خود بر نصت شرح شریف آن تیسر نوشتم
و حضرت حق تعالی اعدا داد و اخلاص نمیرم امید اند پس آن پادشاه شخص آن را با طراف و اکثاف عالم فرستاد علما و علمای روزگار
آن کتاب را مطالعه نموده مرا بگفزد و زنده نسبت میکردند و بر من نفرین و لعنت می نمودند و عجب از اینان که تحقیق نفرمودند و از
سند

۵
۱۰
۱۵
۲۰
۲۵

غافل گشته و خدا تعالی و تقدس بر حال من اطلاع دارد که بصحبت او رضی نمودم و مصاحبت او بر رضای من نبود مگر از ترس و ضرورت چون
در میان ایشان عالمی نبود که با او صحبت توان داشت دیگر آورده خاطر نمودم تا آخر رسیدیم که در مملکت شما سحرگس است که با او
صحبتی توان داشت گفتند آری درین حوالی بزرگوار است که او را خاریابی میگویند اگر در طلب داری شاید فی الجمله از دگرگیری خلاصی باشی
چون این سخن شنیدم از ملک التماس حضور را کردم که کس بطلب او فرستادم بعد از چند کلاه خیر آوردند که بجا رحمت آفتابی پوسته ازین
رنگدند نده من زیاده شد زیرا که در آن طور جانی وجود دوست غنیمت بود الهی بطریق اضطرار در میان ایشان می بودم تا روز جمعه
۵ ابو سعید گفت ای برادر چه از علم روحانیان که برودنگار تحصیل کرده در مانده ظلم غنیمت بسیار در روحانیان را بجان و شکر این کار را
ار خود در کن ایضا و فسر دور دور از اهدا دم سخن او قبول کردم بخدمت یک آدم فرستادم و گفتم ای ملک برادرم در هیچ امور جمعی
نام هست امیدوارم که وزارت در حق امور دولت را از من گرفته با تقویض فرمانی تا من بدعای شما مشغول باشم و غیر علوم مردم
علوم متوجه کردم رئیس مایه که این منصب از آن تست اینها که خواهی کپر و بهر که خواهی به من شغل وزارت را برادرم دادند شکر
و خود به دعوت روحانیان مشغول شدم چون روحانیان را مسخر کردم حاجت خود عرض نمودم و التماس کردم که مرا از شر این ظالم
۱۰ خلاصی دهی کی از روحانیان گفت که اگر فرمانی همین طوطی را ملاک کنم کفتم نه چایس کن تا به درج از هم بگذرد و سحرگس را سخن بدی
در حق من نباشد آنجا چاری او را به است و پنج روز قرار دادم در همان طوطی حال او صغیر شد و در ساعت مر اطلب کرد و گفت نظر کن
که علاج این مرض چیست داین چه بیماریست من تا عمل کردم و گفتم دو سه روز صبر کن تا مرض شخص شود چون دو سه روز گذشت باز مرا چای
و گفت نظر کن که علاج این مرض چیست داین چه بیماریست من باز تا عمل کردم و گفتم حقیقت این بیماری را نمیدانم و مثل این مرض هرگز
ندیده ام پس فرمود اطباء مملکت را حاضر کردند ایشان نیز علاج ندانستند چون وقت سرگ رسید روحانیان را و انوحی حرکت داد و کار پیست
۱۵ به پیش آمد چون بهوش آمد مرا اطلب نمود من را روخت بر رسیدم زیرا که بلک آدمی که در دست خطیر چون نزدیکی او رفتم گفت ای پسر خسرو
علوی من و انستم که تو مرا کشی و این بیماری من نیست مگر از تو و تسخیر تو تو مرا بر روحانیان حواله کردی تا کار من با چایسید بعد از آن گفت
من ترا در طرف علم ترا دست میدادم و تو هیچ آزار نبرسانم ذکر است کنی و اگر دروغ بر خیزد از مملکت من بیرون رود که بعد از
من ترا این کار کنند ای پسر حسرو علوی من معاند ترا سجده بکن استم آنجا که من از تو او بیرون آورم برسان و لرزان بخانه رفتم و برادر
خود ابو سعید را طلب داشتم و گفتم این ظالم است شد و ما را با این شهر بیرون رفت چون متب د آمد یکی از روحانیان را گفتم که زبان
۲۰ او را بکمرم دگر سخن نگویید روحانی زبان او را گرفت بعد از آن بنجام رسید که چون روزی بود بجهاد و تمهید پر باید ازین شهر بیرون دهم
چون روز شد بخدمت پسر ملک رفتم و گفتم در صحرائی دمنش کیا بیست که این مرض را علاج است اگر فرمانی برودم و آن کیا بود
با ورم پسر ملک رخصت ده آنچه از ضروریات در کار بود برو داشتم و با اتفاق برادرم ابو سعید بیرون آمدم چون این خبر را علما و قضای
ایشان شنیدند بخدمت پسر ملک رفتند و گفتند حکم ما صراحت کند برود که او ملک را گشته با لفظا که سحر سرود پسر گفت چگونه نمک آدم
۲۵ و جان آنکه بطلب و وای مرض ملک میرود عافیت سعید نفر سوار همراه کردند و مراد برادرم را رخصت دادند چون شب فرسنگ

بسم الله الرحمن الرحيم

از شهر پروان در ششم شنبی در ششمان فرود آمده بودیم ابو سعید نزد من آمد و گفت چه بمریخ التجا بخبری تا این جماعت را دفع کند روزی
 بمریخ التجا بروم چون شب شد بمریخ فرود آمده تمام آن مخلصان را بقتل آورد و در جموعی که یک نفر زنده ماند که خبری پروان بود و قصه عید
 شفق بسیار بیش بود رسیدیم با ما شاکردی بود حکیم فاضل و دهمت در تمام شهر نیشا بور چکلک را نمی شناخت آمدیم بدر مسجد قی
 کرهیم در اثنای سپرد طواف در شتر از در هر مسجدی و مدرسه و محیی که میگذشتیم مرا لعنت میکردند و شاکردی من از اتفاقا خلق بنیست
 خبری نداشت روزی در بازار شخصی از مصر مرادید و شناخت نزد من آمد و گفت تو ناصر عیسی و این ابو سعید برادر تو نیست من از ترس پش
 بگریتم و بگریش متول کردم و بنیزل آوردم و گفتم سی هزار مثقال طلا بستان و این را از اسکار کن آن شخص را عیسی شد در حال روحانی را گفتم
 تا وجود حاضر ساخت با و دادم و از منزل خود پروان کردم پس با ابو سعید سیار از آمد به کمان موزه دوزی رسیدیم موزه خود را دادم
 تا مرگ کند و از شهر پروان رویم که ناگاه از آن طرف خو غانی برخواست موزه و در بازار آن دو ان شد بعد از ساعتی بازگشت پارچه کوچکی بر
 سر درفش کرده من استغاث کردم که چه خو غا بود و این چه گوشت است موزه و در گفت همانا درین شهر یکی از جمله شاکردان ناصر خسرو پیدا
 بود با طلای این شهر باخته و فضا فعل او را انکار دستم هر یک بقول معتمدی شمشک پنجه نید و او از اشعار ناصر خسرو شعری بر پیش من طلب خود
 میخواهد آخر الامرها یحیة ثواب او پاره پاره کردند و من نیز پارچه از گوشت او بجهت ثواب بریدم چون بر احوال تمیز خود اطلاع یافتیم که
 تاب درین خانه موزه دوز را کفتم موزه بمن ده که در شهری که شعر ناصر خسرو را خوانده منی توان بود موزه بر گفتم و با برادر خود از نیشا
 پروان آمدیم اندوه و حیرت بر من غلبه کرد بعد از آن از کوهها و بابا بنها با برادرم میرهیم تا کسی بر احوال مطلع گردد بعد از قطع ساز
 بر بلده بدخشان رسیدیم و بخدمت فخرآل، نول عیسی بن اسد علوی ملک بدخشان مشرف گشتیم و مرا افزاد و اکرام زیاده از حد میگرداند
 بروز در نوادش من می افزود تا میراث وزارت رسانید دوران ایام احوالم بهتر از اول که در مصر و بغداد بودم گردید و آنها از خاطر
 محو شد تا آن گاتی که بفرموده ملک ملا حده نوشته بودم با آن دیار رسید و حکیم نصر الله ساوری مردی بود فاضل و دانشمند در آن دیار
 بگرامات مشهور و معروف و مردم آن دیار اکثر بجهت اهل بیت بودند مگر نصر الله که در تنن تعصب داشت و مع بدینا بر رقت عباد
 با من عداوت بنی نمود و قصه بخدمت ملک رفت و آن سینه شده بر قتل من فتوی داد من باز مضطرب شده از آن دیار بطریق فرأ
 ایضا پروان آمده با ابو سعید بر آورم بقریه ننگان بدخشان رفیم و الی آنجا را محب اولاد ستمبر علی الله علیه و آله یا فتم آنجا بخدمت ملک
 آنجا رسیدیم و حال خود را اظهار کردم مرا بقیات عزت داشت و وزارت بر من عرضه کرد و گفتم دیگر عمل دنیا از من بر نمی آید و پیری بر من
 کرده عذر من پذیرفت اما از عداوت آنها بر نفس خود خالیف بودم خاری در آن فریه هستیا کردم و طلسمات بسیار از بر دفع ضرر
 ساختم و پوسته در مقام عبادت قیام نمودم تا مدت است و پنج سال در آن غار بعبادت پروردگار گذراندم تا دریافت نفس بجای
 دید که هر سی شبانه روز یکبار طعام و آب بخوردم و بعد از آنکه جور طوک و عداوت علما و حیرتها مشاهده کردم دین سلامت درها
 بخدمت و از میان کناری که فتم و در هر هفته یک مرتبه سلطان بخدمت میر رسید با نفاس و برکت محبت من غایز میکت و او را بعد از دو
 ترغیب نمودم و درین مدت ابو سعید برادرم همراه من می بود و خدمت میکرد تا آنکه تا ام عمر من بعد و چهل سال رسید و قوادری

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

مخطوط و عقل روی دقتصان آورده و تقصیرات از حد گذشته در اثنای این حال کشف غیب آواز داد و زوال حیات بر
 کرد و گفت ای پسر خرد علوی در بلا و حق تعالی شتم کردی و عبادت و معامله به نفع نمودی و از لطف او حیات بی اندازه باقی
 تمام مذاهب راه همودی در روح سادی ترا انبیا کردند و نفس تو نفس نفوس علوی پوست این زمان وقت رحمت و سکام
 زوال قال و قبل است پس از خواب غفلت پیدا کردم و بعضی از حالات خود را درین رساله نوشتم تا اهل دین کار در جستجاری باشد
 یا اخ السعید روح من از بدن مفارقت خواهد کرد و در روز جمعه از ماه ربیع الاول در غار نمکان بدیشان در سکامی که شمس در آن
 و قمر در سرطان باشد یا تخ سبیه چون ندانم این مرتبه را که در باقیم چون خطاب اینها النفس المظلمة ارجی الی ربکما و نسیه مرض در
 این رساله را با اهل اسلام برسان و تقصیر کنن یا اخ سعید بدان و آگاه باش که حضرت حق سبحانه و تعالی قادر بر حق است و اذاعت
 جزو و کل است و نزول حیرت و پروازها همادریاست و جواز صراط و هدایا بر حق است و جناب حضرت احدیت موصوف است
 مریح صفات کمال و منزله از نعمان و زوال است و کتب در سل و ملائکه و همه بر حمله و نشر فلاح بر حق است و افضل سببها
 صلی الله علیه و آله و سلم است و خلفای راشدین که بعد از او بوده اند و اکرم و افضل و شیخ و سرخیل ایشان جد بزرگواریم امیرالمؤمنین
 علی بن ابی طالب است یا اخ سعید حاضر بودی در محل عراق که قادیانی را چگونه از امام دادم در باره بحث نشود در زمانیکه میگفت اگر
 حق بودی آنقدر تا خیزد و نهی سدی من کفتم که هرگاه پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم از روی کلام انگلی بوساطت حیرت خیزد داده باشد
 و وعده فرموده باشد سببه در آن وعده خلافی نیست آنچه در کلام الله واقع شده بعمل خواهد آمد قادیانی را آنوقت بمن گفت از روی
 عیبه و صدق پیغمبر شایسته ثابت نمیشود اصل پیغمبری او که کفتم این سخن میکار است چه معجزه آنحضرت از غایت قدرت و وضوح آیات با
 ندارد معلم اول را سطلو گفته است که چون معجزه با دعوت نبوت جمع شود دیگر محل تا نمل نیست یا اخ سعید ما لطف آواز داد که گریه
 نیم دیگر از عمر من باقی مانده مرا به عابد کن و از برای آنکه از جناب آتی منظریت در خواه و مرا این زمان نظر نماز و روزه و زیکات و حج
 و صدقات و مجاهدات نیست و امید بگیرم رب العالمین دارم که آبروی مرا بریزد و مرا صنایع نکند از دو بنا بر آنچه خود فرموده ان
 لا نضح اجر من عمل احسن و ایمان مقدم اعمال حیات است یا اخ سعید چون روح من مفارقت کند بسجکس را خبر داد کن تا وقتی که مرا
 بدست خود بنویسی و قبر مرا درین سنگواره در میان حقیقی این غار کن چون بکندن قبر مشغول شوی دو نفر از علمای حین که هر دو بر کتا
 و فاضل عصر خود نینزد تو حاضر شوند و عدد تو خواهند کرد و تو بهیچ وجه من الوجوه مشغول احوال ایشان سوا ایشان مصاحب کن
 که ترا درین مصیبت یاری نمایند بعد از آنکه قبر مرا تمام کردی و از همه جهت ملاحظه نمودی نزدیک پادشاه و علما و فضلا و دو بگو با
 بزرگ من رحلت کردی سخی اسلام و آخرت و ایمان که او را صنایع کند و بد چون ایشان بر من نماز کنند و بارز کردند حیات هر چه
 که آن روحی ترا آمد درخواست کرد چون مرا بفرست آوردی پس بگو خد او ندانند که گناه کار ترا دادم بروحمت کن چون مرا ندان
 سازی آن کتاب من که در علم بیانیست و آن کتاب دیگر من که در سحریات و احکام است بهوزان اگر چه مشهور شده و قانون اعظم
 نزد پسر هم من مضمون فرست و کتاب دیگر که زادها فرین است نزد سید حکما علی بن اسد علوی فرست و آن کتاب دیگر که در حدیث

۱۵

۲۵

و دست و پا عظیم نام دارد و حضرت الله قاضی بر خشان ده و کتاب استغفار بر بجان شایین کیو شکافی ده و باقی سوطه برای شست بکن آنچه خوا
 و به بهر که دانی دل بعد زمین درین قریه ساکن مباشش و آنجا که خواهی سفر کنی این غار و ده را در دار و از غار پروان رود و شکل سیزده سینه
 طرح کن پس فایز در آن شکل که صرح کرده بزین تا شکند و قدرت الهی را اطلاق کن و مرا بگویم خدا کند بهر جا که دلت خواهد برد و توکل
 بر عله ضمیر کن یا حاج استغیبه زنان ذکر و عصام بکل زمین است و من ترسانم بجهت افعال به خود و قلت طاعت و بضاعه مزاجات و
 این زمان در ساحت سجد بزرگوارم امیرالمؤمنین علی علیه السلام اقداسیکنم اللهی مرا از خلقت شب هدم پروان آوردی و بمبد فضل خود
 فرمودی و علم و معرفت و حکمت روزی نوروی و ملک و ریاست ازانی داشتی و بعد از آن بر او راست هدایت فرمودی و از زمین سجده
 ای مقرون برضای تو باشد در وجود نیاید مدتی آنکه نظیر علم و عقل من اندازی امید دارم که رحمت کنی زیرا که تو با جان سزاوار
 اگر چه تفسیر من مستحق رحمت نیستیم اما تو مستحق احسانی بذات کلام حکیم ابوسعید برادرش فعل میکنند که چون مناجاتش با سجاد است
 مرا که گفت تو گفتا رب العالمین لا اله الا محمد رسول الله من چند نوبت اعاده این کلمات کردم و او تکرار نمود و من در کلاه بود
 تا منای نداشتیم که فوت حکیم فاضل را تا شاکتم زیرا که در باب فوت حکیم و در نهمند ان سخنان زیاده از حد گفته که در نهایت بود
 حکیم تا سر بمبومی من انسانی کرد من کمان بدم که آب مپلند فصد کردم که آب بمبوی او بر من گفت حمد و ثنا پروردگار را که مراد
 ذلال رحمت خود سیرب کرد پس زکات ابد او کرد و در برابر او قرقر هم او بمن اشکات میکرد روی خود را در قدش سیم
 و اضطراب میکردم تا دیدم که نزدیک شد که چشمان او در چشمی نه غاب شود عرق از پستی او همچون مردار بدین غلطید در آنوقت
 محده افتاد و بسیار محده من از محده و شادمان شدم و گفتم ای برادر ما جان برابر برادر شما مانده خود حرفی بگو که نزد
 جان من زین مغفرت کند پس من گفتم که در اینجا که مسماقی مناسی و عاتقی بمبومی و گفت لا اله الا الله محمد رسول الله علیه و
 و آب چشمم و روان شد پس چون نگاه کردم سحر رحمت آبی رفت بود چون این حالت را مشاهده کردم بهوش شدم بعد از آن
 که بهوش آمدم بی حسار روانه سندرنگان و مصالح کفن و دفن بدست آورده بغار آوردم و در فکر کردن قبر می بودم در آن
 سنگین که ناکه دو نفر علی بن جن حاضر شدند و بر من سلام کردند و لوحه وزی زیاده در حضور ظهور رسانیدند بنوعی که من خود
 فریوش کردم مرگشندی بر در حکیم را به اکنون شما و سجاده ما ندی که همچنان برادری سفر آخرت چیستی که غم مخور که بعد
 این را در پیش است صابراش و جرح کن که خدا صابرا را دوست میدارد پس شروع در کندن قبر او کردند و در آن حوز
 در کمان آسانی خبری جنبانکه به فرود آمدن در آن کاحیرت مانده بودم و آب او چشمم چون دو فواره روان بود و سحر
 سفد غوغایی توانستم کرد چون قبر نام رسیدگی زین دوستی آب آورده حکیم بر غسل دادیم و در مذیل معری که دور مرتبه
 خود ریاست برده بودیم سجدیم و کفن کردم بعد از آن بجا شب علما و فضل و نصرتت فانی و ملوک و امانی رفتم و بیان در حرم
 بعضی گفته خوب صد که آن کا فر کرده هر بعضی گفته و حسد از آن همه عله و فضل و حکمت و دهمدی و من از هر کسی خبری نمی شنیدم
 تا و صاست بودم و ملک جهانها که پادشاهان ولایت بود که سان خود را در من جاک رده و مراد کنایه گرفتند

و زیاده از حد زاری کرد و جمیع مردم از آن شهر بر آمده حاضر شدند و خواستند که حکیم را بشوند گفتیم که این امر کفایت شده بروی نماز
 بگذارد پیر رئیس علمای گفت ای حکیم زمان و نام در دوران مانند رسول در غار زینبی اما آن حضرت از غار پروان آمد و تو از غار پروان نمانی
 آنگاه گفتند که او را کجا دفن کنیم گفتیم وصیت کرده که او را در میان غار که مقام سعادت است دفن کنیم اکثری در غیب که در صحرا
 چون قبر توان کند من گفتیم که بوفیق الله تعالی او نیز کفایت شده جمله غیب که دند و دهنشند که آنها از غایت عظمت آنجا بر حکیم نماز خوانند
 و آنجا سعادت را رحمت داده حد زخواستیم هر یک بمقام خود فرستادند رئیس علمای که میخواست دفن حکیم را ملاحظه کند و او محرم نبود در آنجا
 نیز حد زخواستیم چون تمام فرستاد و بچکس نماز خواند او را بر کرشم و حبیبان نصرت دادند تا حکیم را در قبر در آوریم و گفتیم خداوند است
 کما و کار او را در دم برود رحمت کن چون او را دفن کردیم کما بهای او را حسب الوصیت بر کرشم و از غار پروان آمدیم و آنجا از یک بودیم
 دادیم و از نصر الله قاضی دیگر مردم را دادیم و جمله را در دعای که دم و در بد غار نهادیم و قبر را در فعل کرشم و زاری بسیار کردیم
 و آنجا جانی همه جا با من رفیق بود پس ایشان را نیز در دعای که دم و آثار آورده را که حکیم نشان داده بود بر کرشم و ندانستیم که آن چه
 چیز بود اما سید نستیم که قول حکما را خلاف و کزاف خواهد بود پس از غار پروان آمدیم و عرض و طول آنجا رصد و شصت و پنج روز بود
 بواسطه طلسمی که حکیم بسته بود درون آنجا بطریق صبح صادق روشنی می نمود پس بوجوب فرموده سیر در سیرزه بدر غار کرشم
 و آثار آورده را بر آن شکستیم در ساعت در غار بهم آمده با سایر اجزای آن کوه مساوی شد و یکسان کردید عرض نیست بسیار که
 بر احوال خود نوشته هر چند فهمیدن براه مراتب ازین رساله عالی از اشکالی نیست بحکم که بعضی از کتایب با تدبیر حال آنجا از هر چه
 این رساله معنوم میشود در بعضی از کتایب که در باب مذکوره نقل حال او کرده اند سیدی عظیم القدر و فاضلی دانستند بوده چون
 اصلی ازین کتاب نس اشعار است که عرض میشود که در آن مبوطی دارد و بنظر نرسیده آنچه از سایر کتایب آمده از آنجا چند
 پنجاب و قلمی شد و قصاید در تحقیق شما دارد لایحه آنها در این کتاب ثبت و تحریر شد

۵

۱۰

۱۵

صایه

ان زرد تن لا عرضی خوار ساید	زرد است ذرات است چنین با کنگر	همواره سپید سرش بر بند از ابراک	بهم صورت عادت سپید سر را
تا سرش بری نکند میل برین	چون سرش بری بر دوزخ کوشا	چون آتش زرد است و سپید کازان	این است شود زنده و آتش بر در راه
هر چند که زرد است شهنشاست	گر چه سخن خلق سپید نیست بگفتا	لنگ است چه شد مانده و کویا و رو	زیرا که جدا نیست ز کفایتش شاه
مرغیت و لیکن عجبی بی بران از ابراک	خوردش چه تا کار آید و درست منفا	مرغیکه چو در دست تو جفتند سپند	در جفتش و عقل ترا مردم استیار
برست که در دهن سوزان برین کوشا	هر چند که هر چه ز پس دارد و سوزا	اقوار تو باشد سخنش که چه دروست	در اینک کسی از کس دیگر کند افترا
دشوار بود بانگ تو از خانه بدین	و اما آن بود آوای می از دلخ پلنگا	در دست خردمند چه حکمت محض	خبر را از تو خواهد همه در دست سبکبار
را ز دل من باز هم کسره با او	زیرا که این است و سخن در پی آن	ای هر کس عالم و سخن حکمت و لیکن	نگشت خردمند ترا مرکب در جوا
من نفس می بندم و تو جا می با	انیت مرا با تو همه کار سپار	دبای تو بسیار باز در دست	هر چند که دبای ترا نیست سپید

۲۵

و ایضا

چون تو نوسوار نباشد پراگره

چون تو نوسوار نباشد پراگره

جان خود و کز کوزه سده روزگار کش
 برینان همی قرطه سبز پوشید
 بصورت بکسرت دستان باطلی
 سوی پوشاننش فرساده دریا
 ۵ بسال تو ایدون شد آن سال خورد
 گناه که کند زو خردمند مردم
 بسیار کشت ددرت تا ماندنی بشک
 روزی ز سرسنگ محفاتی به خوا
 از دستی بال منی کرده چنین گفت
 ۱۰ بر اوج چو پرواز کنم از نظر بسند
 بسیار منی که دو شرسید ز تقدیر
 بر بال عقاب آمد آن تیر سبک زد
 اینش عجب آمد که ز خوبی در آهین
 نامر تو منی را ز سر خویش بد کن
 ۱۵ خدا یار است گویم هفتند از دست
 که از دست لب و دندان ایشان
 تا صخره و بر اهی سبکدشت
 نعت دینا و نعت خواره من
 تا توانستی ز بودی چون عجب
 ۲۰ بار خدا یا اگر ز روی حسدانی
 طلعت روی چو سپهره حبیبی را
 از چه سعید او هاند و از چو شمشیر
 بیج نگوئی که از برای چه آخر
 ماطق سوی آنکه از بل اندبار است
 چری دیگر از و معلوم نیست آرزو
 بجای آتش سیر عجب افعال ایزادات
 اصغیان گویند بسیار خوش صحبت بوده و در زمان ساه سلطان حسین صفوی در کتاب خانه خادم بود

بر سپا پوشیده خورد ز رویش
 که از زنگن خواهی بستان بکن
 نگو کن باین کار روان هوایی
 که دید است هرگز چنین کار و آ
 چه عجز که آراست این بر زن با
 چون آسایت بنم بخرج استیانی
 هرگز قدیم باشد حسنه سنی
 قطع
 چون من که تواند کرد در همه عالم
 که در سر فاشاکی کی نشه بکنید
 ناکر ز فتنه سخت کمانی ز کین گاه
 بر خاک پیشا دو بخلید چه ماهی
 چون نیک نظر کرد پر خویش بروید
 ز فرخار آوری خوبان چون
 لب و دندان ترکان خطاره
 و لای
 دید قبرستان و میر زر و بر
 چند کردی کرد این تجارگان
 خاستی بودی لوقت دست رس
 و لای
 چهره همنده و روی ترک چرا
 صفت فلا فاند آفرینش عالم
 نعت منم چراست در یاد دریا
 فرصت غنیت است جز زبان درین
 چو کس که بر نفس صبر شد میان و کنارش
 که پر در ناست بگردید بارش
 که جز قطره باری نذارد قطارش
 همانکس که آراست برار و بارش
 خود سووه می نکردی مار اچی سبانی
 زمین قول می نمبند دشمنی دور
 از بر طبع بال و پر خویش پارس
 چه کرکس چه قفلس و سبب عفت
 جفیدن آن نه میان در نظر ناست
 مری ز فتنه و هدر انداخت بدو راست
 و آنکه نظر خویش کند واجب و از دست
 گفتا ز که ما لیم که از مات که بر است
 برای پرده مردم دریدن
 بدین خوبی ناست آفرین
 بدندان دست و لب باید کزین
 با نکت یرتد و گفت کای نظارگان
 ناکسان را جوئی از لب ناکسی
 پارسا کشی کنون از مغلطی
 عنیت آدم همه جمیله سر شعی
 همچو دل دورخی و دردی پیشی
 چون همه را و ایه مشاطه تو کنی
 منت مطلق صراحت کشی کشی
 خرد است همچو کل همه بر باد و فدام
 خردت مطلق صراحت کشی کشی

و مستعین را خوب می نوشته و شعر بسیار هم می گفته که قابل هیچ مدحی نیست و لطیفهای همزه میوزون کرده چون آن زمان طریق غیر مرصعه نماند
 بوده چنانچه سید شامی درین فن سرآمد معاصرین خود بوده لهذا معزز و محترم در نزد خاص و عام بهر حال از ایشان چند شعری که فغان
 از قبایح بنظر رسیده در این اوراق ثبت شد غزلیات
 آنقدر که یادمانکنی بقصد یاد کرده ایم در
 ذکر یه شب پر شب خلق را ز خواب بیا
 برای آنکه ترا دگری بخوابند
 بگرداید خود باغ بهبستم و غده
 مگر باغ بهبستی بهتر از یاد تو میباید
 من کیستم و کس که من صحبت
 نامانع رحمت تو باشد
 آسوده جان شدم مردم و این
 آخر کشید آن لغتی را که خواست دل
 نوری اصلش از اصفهان مردی خوشنوی و شاعری نادره کوی احصاء دیوانش دلیل انصاف و تقابل ابیاتش شایسته یکی اوصاف او

این اشعار از و اشعار و در
 قصیده
 و درین اوراق نوشته شد

دیمی که حتم تو در غنای کمان آید
 سگت در صف چندین هزار جان آید
 بنا خن ازین خود سخنان بروم
 که نازک تو مباد ای سخنان آید
 اگر چه بر سر بار خن و در سینه
 مرا همیشه زبان بر سر زبان آید
 مریض عشق تو ز هر اهل چنان آید
 که از تصور آن آب در روان آید
 جهان کتای جهان بخش شاه خلیل
 که در ذوق سخنانش بر دین زکات
 ز عدل دست که امروز که گزیند
 بروی بادیه بی رخصت شبان آید
 کمی که عرضت کین رنگ بوسان آید
 اجل نخل طرازی چو باغبان آید
 دلیر چون بیان مبارزان آید
 چنانکه باد بهاری بوسان آید
 اگر چه تیر تو سپهر است بر نشان آید
 در سر انگشتم چو با تومی نوشم
 اگر فرشته رحمت از آسمان آید
 که بد معا لکه بر در دکان آید
 چنانکه کسور دل را کسور پیشتر
 کشت و قلعه صرخ از خدا میکان آید
 دید بدیده من خاک آسمان تو نوبه
 ولی در نعیم زان خاک آسمان آید
 که جان ز تهن بر در تن کمان آید
 فضای ملک عدلش آن بود داغ
 هزار زخم رسد بر تن سپر چون آید
 چو بر کل زمین بسکه جان فدا
 ز خاک معرکه جا دید نوی جان آید

جایان تبصره اگر کرده اند
 مقطعات

کسی بعد سحای تو بر نیاموردی
 کف نیاز بهر کار و از دستعال
 و ز بزرگان دشمنش که در برود
 کتم و پیش مراد دل اصحاب دست
 بعد ازین لطف تو با من بچو با نداد
 غزلیات
 جای رحمت است من که جز خون عشق
 میجویم از نو تهنه در آب و گل نوبت
 حارتر از نم که گویم دشمنی دارم و
 هر که چشمش بر تو افتاد است با من دست
 کسی که بر سر زلف تو بگرود
 که روزگار مرادگیری صمیم دست
 ز بوالعصبای محبت عجب نیست
 ز بوالعصبای محبت عجب نیست

یکدیگر نیست تلافی صد سال فرقت
 و در این
 کرد در غم فراق تو هر کم جان آید

از ما سجلی نیک مباد این همه سپه
 در جو صلح عالم خد او نه بکنند
 چنانکه حیرت ملی بر سدی کافر آید
 تا سجا را که میبندین غلام کشت
 کجا خسته دلان را به محبت کت
 شمیری که زوی بوی خون دیگری
 در دست تو برد چون شکسته تر با
 ۴۵

مجرم و انفس که سلطان گنند
 زان بنده که ز غموی بد خود شور آرد
 حسرت بکشد تا همه مرغان چمن را
 آویخته از گوشه پشتمنی چند
 فریاد که در دلی خود پیش تو خلقی
 گویند و مرا فرصت کفایت
 ندید جان فرشته را محمود
 بر نیاید اگر شکل ایاز
 چنان که در وید ایل ماتم سبب
 فغان از لیلیان بر فغان چون سبب
 هر چند که آرزو ز سپید انگریم
 آن نیست که از عذرستم شاد گردیم
 کچند خوشش بدو دم زود سیریه
 چون هاکی که تازه رسد در و لا

سینکی مردی نیک و حرفی بدل نزد یک امش زین الدین سعود غلف علی علاج اصغمانست و بجزارت او قات مسیگر زانیده و اوقات سبحات مشول بوده و طبع خوشی داشته اما با شاعر خود بسیار معتقد بوده غالی از و قوفی نیت گویند مشغولی زبده الافکار در برابر مخزن الاسرار گفته

غزلیات

دیدیم ز تو بان جفا چه سبی با
 مثل تو جفا نهند ندیدیم کسی با
 جان جفا نیت سجا که پای با هم آند
 ده که کچان ارم و در دل هزارم آند
 مار از دست هجرت این رخ سرو
 چاکیت در که بان با این چیا
 یار هر جا که در میرود از پی نیکی
 کس ندید است که سید از پی همت
 پسر از خبر آید نت آمدی شوخ
 میجوستی از حسرت بسیار مرم
 دامن زبده آموزی سخن گمش از
 شد هم ز عشق تو رسوای عالمی و
 دست من در دامن تو دامن کوشش
 ز سادگی غم دل میگنم نهان تو

واحد امش سیر ز اشاده فی از جمله سادات و نقبای اندبار است نه تی نیست امور شرعیه کلبان و مشد مفه مس رضوی مشول بوده

آن شغل یکم طبعی مشهور و این اشعار از دست غزلیات
 ای نور دیده رفیق وی نور دیده
 مرکان چه سبب است مرغ پریده
 ست نازی و سرفایه خرابی دار
 از در خانه با سبکده خوشی با
 نهادم چو سکان سر بر سکانه
 فرشته را انگذرم بگرد خانه نو
 و اهب اسس میرزا حسن اصلق از مال سیرین محال کوی کوی در اصغمان تربت یاقه و آخر الامروز به دار العباد بیزند و هم در اینجا
 فوت شده اشعاری که نوشته میشود از نثر رایج است
 شرف آتشی افسرده ازده روان و مانند
 پیران فیر شد و خاکتر نشدیم کرده
 دوش در میخانه پنجم نثر اینم زنده
 ماهی نودم نجر که اقا دهیم زنده
 شکا یک شاد عباس صفوی در اصغمان مسجد جامع بیدیر را بنا کرد
 مسجد جامع بخی این مسجد گفته این مسجد داده تا بیچ بست و میوهها شد در کعبه در صفایان بان که گویند جناب میرزا و قیسمت علی
 با کودکی ناز نام میرزا نیده مسجد جید در و صلی بروی و کشت و در غمی شد از سهمی و نذر روز نازی ایام کلیه بنا جاق و شکیلی

او ویران روزی کنی از حرمان پا و کله که آه نمیشد تو معنوق را بآه عجبی انداخته یکی از خواجگان مسماة بگوه زرد و دل بستگی تمام بهم رسانید

جناب میرزا انبساط را غنیمت دانست
فقطه درین باب انشا کرده است

ایکوی صبا و مرا کرده نگاهت
با خبر باش که صیدتس تنوی سها کنی
نچه درین دنیا چو قضا بکنی
داغ سیرخ شکاری که تو کشته اسپر

عطر زلف تو که برده دل غمنا
او هم از کمت خط کرده جهانی
تا اگر باغ کله او پنهان است
در گلستان جهان هر دو در آید

منها چو چمن تا ز باغی دل
دم عفتا خوان بافتن از موج حصر
شب که مستانه میزم تو قدم گذا
سجده سکر کن و در درخشش زده

بنگاه ای که اسپر از کت چشمت
بر نیامدی که فقیر اند کند بتش کبر
تا در پستان تو فرات گذر غفلت
بظرفی است که بر شاخ بنفشه نخل

مخ ابروت با بروی گمانت
کار شیر نیاید از غلاف شیر
عالمی مید تو که دید جو او مید تو
بود در طالع حسن که شود عالم

بصفا ای نظر هر و محبت
که اگر آینه بس ز خوشی زکند
میکنم روزی از چون شب خود تو
لیکنم زلف از چون خط او در زخم

میرزا دوی از سادات محنتی اصفهان
میرزا میرزا ساپوشی شیخ الاسلام
بر کوفه ست و ظلم غار قیام
گاش روی خشم جانب صحرای

میرزا دوی خلف میرزا رفیع الدین
در راه ایل حال احتساب خاک با او بوده
میلند سدا فزا کرده از دست
روزی خود بخورد هر که درین عالم

حرفا دقان ای اعلیم چهارم طوس
و عرضش از انبیه های غمت بهمن است
بر فادان ای اعلیم چهارم طوس
روزی خود بخورد هر که درین عالم

او تسلیم بر قرای عظیمه سنی
کبره همایش سردتر از آنجا است
در چهار فرس است
و آنجا به جادیه و فو که نیکو از آنجا معلومی آید

حوالی آنجا فصل خریف که
کسین نیکو بر سال معلومی بد میوزان این
محل برتیب نوشته میشود

سیری حرفا دقایق خوی
دور مراست نظیر قدرت تمام دست
ب بر لب معنوق نه وینه بسینه
کز کام که سنن برکتس همدقه بیا

مولانا سیری فقطه درین باب گفته
میرزا میرزا صبحی فرستاد آخر الامرو فین ز فقه و در سفر حج زوفات یافته فقطه مزبور است فقطه
ای آنکه یازار سخن صبح خیرت
کنوده بهم جسمی جو رسیده دکان
عش ز تو شاده در افواه غلغلی
کمان پست دید چاشنی قد و دانات

لیک اهل فاقن بهم از روی سخن
گویند که این پست بلند است غلغلی
کمیصیح آن چون شب جوان دیده
بند است سکوی خرد و کردت جان
در کوشی آنصرع جان برود دیگر
چون روز و صان است غلغلی
آن پست که نه بهمین است کله کرد
برزد و کله کوشن زمین را دانان

صبح از بی کلبه ن چون غلغلی
دامن شده تن جملگی لافان را
میزان زد که از روی تون شرفه
در خط سبک مستکی من در کوشان

ناری بوجالتن سزانه طی سوت
بر سجده گویند که گشته از تو زمان
عسای از ابل حرفا دقان کوبند
طبع مبرح مال بوبه نین بیعی
در شرح حال خود و بهر بی تو
که تری در نوبی که ده بود نه غنه بلند
جیبی که بهم کوشکی میخوردیم
با هم کوشکی بهر میردیم
جوش سپرندند دوری از ما کرد
ایکاست در کوشکی سحریدیم

۱۵

۵۵

بخش آمدین جرفا و خانی از شعرای مشهور و از فصیحی معروف و مداح سلاطین سلاجقه بوده دیوانش نیز برسیه این اشعار از زنده گران نوشته شده

جمال ردی ترا زلفت است دین کیم **قصاید** دگر ز عمری از آفتاب بان دست

در آرد وی کنار تو چشمه ام شبا **درین خیال که گیشب پنج چنان است** رسید روز جوانی بسبالی از دم

بلند قدر اوانی که بسجوت ندا **منظم و ترکیبی سخن بدین دست** اگر چه طایفه کرده اند از این دست

درین قصیده میردم جهان بان دست **نزد اصفهان که از جمله خراسان است** منم که لعل طعم جو در نو آید

زردی این من آب کون پدید آید **در این** هزار لاله سیراب و ز کس محجور

برسم شعبده بازی فلک بدون آرد **ز زیر حقه خورشید صغای ظهور** بر از لفظ در حق صریح و بر حواسی نماند

سپهر هست چون شور و ماه نو کونی **ز زنگ کمانچه طغراست بر سر نشو** بمبیدی که چو ز آقا از آفرینش کرد

با آفتاب جلالت که از تجلی آن **چنانکه لرزه در آید بر قص با پیروز** بان نفس که تن اندر و ادعایان با

سبقت تو که آن مکر از در بایست **که نیست در وی اندیشه و احوال** سجا کسای تو که عشا و بنده سزا

که لغت تو برین بنده که قیاس کنم **در این** بود چو مدت دور سپهر نه محجور

دماغ عقل به روانگی شود مایل **اگر تو سلسله زلف ز بخیالی** ز سر گرفت جهان از فانی تو

هزار یوسف کم گفته را توانی یا **سراسرین بحال خود از سخنانی** حدیث لعل تو میرفت در صد اوین

جان پنا اوانی که آن یکانه منم **که نیست در همه اقلیم چاره منم** مرا چنانچه منم بسج در نمی آید

عزیز مصر جاسی عیان بی وفا که شاه تخم یوسف ز زندانی

تصفی از اهل خوشار در فن تعارف مشرب صافی و در فن موسیقی سیره وانی دست از دست

چون دایره ماز پست پوشان **در دایره حلقه بگوشان توایم** که خنوازی بجان هر نشان توایم

آقا حسین اصل آفتاب از انانی خوش **رو در عهد شاه سلیمان صفی سر آمد فضلای عصر خود بود امر و در مصفا** عقلیه و نقلیه اوین

منه اول است کلامی نیز میل بکفین شعر داشته **رباعی** این باغی تینا از نوشته وقت نند

ای بود مسبا طرب فرامی آید **از طوف که این کف با می آید** از کوی که بر خاسته دست بگوشا **ای که در چشم آشنای منی**

مختصری از شعرای خوشاد و لطف طبعش از شعرش آشکار سعی تمام شعر او را از اشعار و و مختصری فرودیشی و لاری بر آورده با اسم او نوشت

مونی ز سر زلف تو ام تا کفین **فریاد** در خسر جان باعث لرزش من

ز درهن تو دلی باز پس نمی آید **تو میروی و لسی باز پس نمی آید** منی کند اعلی قصه جان و سگویی **که روزگار ز حضرت گمان نمی آید**

ذلالی از آراب نظم خوشا دست آت است **و بلند در اشعارش بسیار است طبعش در کمال سلامت است** دستم شعر بود بود

که راه این مطلب آنکه روزی گویند مشوره خیالات خود را بلا خوردی داده معلوم شد که اشعار سقیم خود را نوشته و این شعر که در رو

اسب گشته خط باطل بر او کشیده ز حسین جتن آن مبار در بوشت
 چون مرغ آشیان کم گشته گشت چون ما غمخواری سبب بر گشت
 یعنی از باران گشته بدین شعر معنی بخارده بهر حال پیشتر اوقات را مصروف نظم غمخواری کرده و هفت هفت غمخواری دارد و محمود و ایاز از آواز سینه
 و شعله دیدار و میخانه دزخ و خود سید و حسن طوسوز پسران نامر و قنایه نیز دارد و توغیث انجام محمود و ایاز نیا فیه و شیخ حمید حسین کمره
 در هندوستان دیوانش را از تب داده و طغرای شهیدی و ساجه بران نوشته این چند شعر از مثنویات مستقره آن که منبر رسیده اشعار
 ایاز آن یوشنند هشوه بردن مستوی درین کتاب ثبت کرده مستوی نکلان جملعت دانگونی ۵

چو چتر از نا توانی با بر میگردد تنگاش گویا بر ما میگرد
 منی چون انگشت شمع آسمانی بدر ز دوستی و نادری نانی
 منی که می خرد پی رک کرده غم از یک جرحه ستادی برگردد
 نسیم آمد بطرف باغ سرست سر ز بخر موج آب در دست
 نسیمی که خرد هوش غم بخیزد بلرزد گل وز دستیم نبرد
 زمین ز می شد انا گل غمی شد که دل خود خطره آبی سرنگون
 ز هر سو پیل مستی و کنا دند قل خاکسری بر باد دادند
 که باران بختی ز دور زده و برین جو عاشق منید و دریای خوش
 ۱۰

شوخ از اهل آمد بر او بد صفاتی بود کار میگذرانیده و باغی چند داشته خود مشجر کرده و در آنم صنایع عزیمه دست داشته سیما
 در فن تجاری فرید عصر بود و داعی عمرش بهتاد رسیده از دست
 پیری که بجا شقی نمانت منم در عشق تو مشهور جهانست منم هر جا که جو اینست بود پیر
 صبوحی و شمس حسین شعر بسیاری در مثنویات گفته این بیت در وصف امیران است
 انگین دان فروزده آسمان چو شهری ز وسعت بیرون از کمان

شیخ علی نقی با سم شگفت میگرد اصل او از محال کمره آمدنی در کاشان نشو و نما یافته در تحصیل علوم رسمی در آنجا گوشیده و از دست
 ۱۵
 ای مرغ چین بخرش کجا بچین غنچه غزلیات
 سال بر پیش از کثرت بقب نقی بر لبای توان داد یک کاست
 از سر کوشش آسمانی که شستن شکل آیر فقی است بر کجا بنام اور
 مختلفه اتی جرفا در کل از کلا ریاضت از کل معنوق کل از خاک عاشق غنا
 نا خط ز بخش سر زده با سر چش نیست چندان بخود احماد که بر پای نیست
 کفی جهان گذشت شب غم زده هر که جهان شی که بگویم جهان کد
 ای کبوتر ز تو که سر تخته شاه نیست بر حذر با شس که او از بر می آمد
 چنان به محمد زوی حسن کانه روزیها که اکثر نامه خان مردم از میان کشد
 غیر را چه بر گوته زبان هم میکند دزد زاده شمع پسران هم میکند
 در عشق تو مباب و تو انم چه توان دوری ز تو کردن توانم چه توان کرد

عوض روز قیامت ب سنانی با وای بر جان غزلیات اگر آمد
 وای بر جان کوشاری که تبه شست بر دست و پا تی میتوان ز بند کز بست
 من اگر کفیم بهتر از این روزی نیست ای اصاب روز خرق آمد و لوسو نیست
 در یغ و در که موقوف خیرت نیست رقیب را ز خویش زاند و نشیند
 دمی گنسنده جسم که بر این جهان نیست ریحی بجای خویش نقی کین تکایا
 ز چنان دری بی باقتی بن چین هم نشیند باز خوشم دلطف و قدر و کون منو
 بلکه مردت یک نگاه بود بر رنج بقلم ساز خنجر بسک
 ساده لوحی من که کفایت نمیکند با عجز از خص نظاره از دور نیست
 کرد آنچه توان کرد میخاید چه توان گفت گفت آنچه توانست برویم چه توان کرد
 ۲۵

ایوای بران مرغ که خار که از دین
 کس آمد ز عاشق را که هم خود
 تو بر کل میخا می بر کف می
 زارم کس بخاطر صبحی سرس
 ۵ دلم را میوز تا در دل با بر
 داده فراموش نداری چه سازم
 من بگری دران کوی با می شکم
 منک مشیت میزوم فریاد میرقم ز پیش
 لکری کردی که خاک من غم بعد از خاکت
 ۱۰ تو قد بناز افراشته من تن میوز اندیشه
 جز سوی کوی پان نفی راه ندارد
 از پی تل زنده دل کسی نداده
 میوختی اول دل و جان و من هم

صسیا شود غافل در دلم
 شفا عفو و شمر و ای تو پاشه
 لطفی غیرد تو کس این جهان
 چه آنم جی که دارد از برای صید صیاد
 بردن فرمان غلط ما بردن فرمان غلط
 کافریم بگذره کرد تو بد دل داشتم
 صورت دلدار دیگر در مقابل داشتم
 چون عشق آشیان کم کرد که دیگر
 مانند سرو فاخته بالیده توانا لید
 آنست نظلم که بدامن تبر در راه
 سیلی غم بخورد می ستیزی حکما
 اکنون زنی بر آنتم در من هم

امروز ذکر پرستش من کس تکلیف
 دل خود شکست میخا هم که در کوی
 معلوم تو اوست شدن آخر وفا می
 میکنم هم من غلط هم میکنید جانان غلط
 گفته جانی شکایت کرده از جورم غلطی
 خوشترام دیگر آبی کجا کجا می میکنید
 راست کویم عشق دلدار ذکر یارم غلط
 این من بی گزیده تو بر کسی نگزیده
 رفیق و غمخوارم که در آغاز مصیبت
 ای که نگزیده در دست سوز محبتی
 نیست در عشق دل ما ندیدی که چه
 دارم سخن راست بگویم یا نه

کاین خسته اگر دیدم نام بر
 میخا هم میخا جایی تو باشد
 که احوال منی کستان با در کل چه می
 کورا نگزیده بختی استخوان میستوز
 شکوه من جور و دهم این غلط هم غلط
 عاشق اندک کجا کذب ترا میبان غلط
 دان سبب عمری سرگویی تو منزل داشتم
 عاقبت لعلها که دم آنچه در دل داشتم
 منی همچون پر دیده تو دی چه تو کم دیده
 ما تم زده کجند بشیون بر در راه
 هر نفس آتشی من بر دلم از نصیحتی
 با دنا منی غلامی بد پری از سری
 با من تو چنان نه که بودی من هم

۱۵ هکلت ری از اعلم چهارم کولس و عرضش از بلا و قدیمه عراق غم و در با لی اینجا احصا کرده اند بعضی موشنگ و برخی شیت پی علیا
 ربابی میدانند و در آری و سخنما گفته اند و چنین نوشته اند که عالی از غزالی نیست ولایت مزبور خدین بار بقبل عام و زلزله غزا
 شده و از قرار تحقیق حمد الله مستوفی فروغی هشت بار هزار هزار شصده خانه مسکون داشته در کمال آسایش و اهلش در نهایت ثروت
 و سامان بوده الحمد علی از ادی شیخ نجم الدین رای در مرصاد لیس با نقل کرده که در فتنه جنگری از ری که معقل ابراهیم است
 هفتصد هزار نفر مردم معتبر معروف شهید شدند اما قد و اتا لیه را چون همین قدر در وصف معموری اینجا کافیت و بعد از حزا
 زمان تیموری بطریق سابق رنگ آبا دی نکرده و امروز شهرستان آند با طهر است که اول قریه بوده در شاه طما سب صفوی بر اینجا حصار
 ۲۰ و مرقد مطهر شاه عبید اعظم که از احضار جن مجتبی صلوات الله سلامه و علیه است در کفر سنگی اینجا واقع و هوای ری بعلت سرد و دیو و تنجیل
 و بسیاری جدا اول و انبار در کماستان و فصل خریف ناموشن است و با هم میرسد و هوائ بسیار داشته که بعضی از آنها سرد بسیار است
 رودخانه کج که آبش در کمال کوارنده گسیت از آنجائی میگردد و در بیح محصولات بسیار و انواع فوا که اینجا خوب میشود مرغ و دوا
 مثل ری در ایران کم است آنچه از اشعار شعرای اینجا بنظر رسیده نوشته

مولانا امیدی از شهر طهر است و ایش را جاسبت و ظهورش در زمان شاه اسماعیل صفوی و در مراتب عالی از طمانده مولانا جلال الدین دوا
 ۲۵ در مراتب شعری بیشتر اوقات عمر صرف تصیده کوفی کرده است طبع بسیار خوشی داشته و ساقی نامه گفته هر چند بسیار مختصر است اما

بلند مین دارد و بغزل سرفانی چندان میلی نه است در اکثر قصاید سگایت بسیار از نامل طهران کرده هر چند گنجی قس دارد آه چون خود بزم را
 ولایت چندین اصرار لازم بوده گوید با زیاد و بر استحقاق اهل دی خود هم چون از نامل آید یا راست سو فلفلی در شسته تا آنکه سحر یک سناه
 الدین نوربخشی بجه مرزوف در بهی تاجا شهید شده و افضل طهرانی که از تلامذہ مولانا ستان قلع در شاد و تا و گفته لهذا فلع اول ثابت نه

ما در هر اسیدی مظلوم که با حق شهید شده نگاه شب بخواب من آمد و خبر بود کای ز حال درون من آگاه
 بر تاریخ قتل من بنویس

قصاید

آه از خون ناحق من آه
 نهی طلعت بر فراز رکاب
 میزم تو صفت خورشید روپا
 عجب نیت خیل سلیمان داند
 ننون که سر سر ز با می صغوب
 ز آلود کعباست طبعم منزله
 رواق مدرسه که سرنگون شوکها
 آن مقامت داند تو که حکام سخن
 دو وقت نشاید جام می بر کبر
 بجزرت تو که بسکانه کفر صحت
 میزم عیش تو از بوستان خاخرن
 بنا کرد از آن آسمان برق عنان
 سپر گفت که بوقت در میان بیجا

فروزان جو در آسمان بجم ناب
 حریم زاحودیان در جواسی
 چو در خانه سه قرآن کواکب
 فغان مرا ساکنان بیجا است
 که مور می شود با مال مرا کب
 مرا با بکل فانه و دست بر سر

کوت قیست این دعوی زنده باد
 حضور مسکد سخن را مباد
 چو گشت آیش برون آید از اینجا
 دو وقت حیانت وقت را نشود
 مشه اهل هنر حضا و زمین بسا
 که هست پرده سرفای عر افسان
 بنا کرد از آن آسمان برق عنان
 سپر گفت که بوقت در میان بیجا

مردم ختم منت به خجسته در پای کعبه
 سیده و هم که زند با خجسته در کعبه
 که برده زیره بکرمان دور در دنیا
 که غایب خاکین که در پانینان
 ز خانه که در بخت و ریحی بنجا
 تا در بخت که با دست در دوزخ

مردم ختم منت به خجسته در پای کعبه
 سیده و هم که زند با خجسته در کعبه
 که برده زیره بکرمان دور در دنیا
 که غایب خاکین که در پانینان
 ز خانه که در بخت و ریحی بنجا
 تا در بخت که با دست در دوزخ

مردم ختم منت به خجسته در پای کعبه
 سیده و هم که زند با خجسته در کعبه
 که برده زیره بکرمان دور در دنیا
 که غایب خاکین که در پانینان
 ز خانه که در بخت و ریحی بنجا
 تا در بخت که با دست در دوزخ

مردم ختم منت به خجسته در پای کعبه
 سیده و هم که زند با خجسته در کعبه
 که برده زیره بکرمان دور در دنیا
 که غایب خاکین که در پانینان
 ز خانه که در بخت و ریحی بنجا
 تا در بخت که با دست در دوزخ

مردم ختم منت به خجسته در پای کعبه
 سیده و هم که زند با خجسته در کعبه
 که برده زیره بکرمان دور در دنیا
 که غایب خاکین که در پانینان
 ز خانه که در بخت و ریحی بنجا
 تا در بخت که با دست در دوزخ

مردم ختم منت به خجسته در پای کعبه
 سیده و هم که زند با خجسته در کعبه
 که برده زیره بکرمان دور در دنیا
 که غایب خاکین که در پانینان
 ز خانه که در بخت و ریحی بنجا
 تا در بخت که با دست در دوزخ

مردم ختم منت به خجسته در پای کعبه
 سیده و هم که زند با خجسته در کعبه
 که برده زیره بکرمان دور در دنیا
 که غایب خاکین که در پانینان
 ز خانه که در بخت و ریحی بنجا
 تا در بخت که با دست در دوزخ

مردم ختم منت به خجسته در پای کعبه
 سیده و هم که زند با خجسته در کعبه
 که برده زیره بکرمان دور در دنیا
 که غایب خاکین که در پانینان
 ز خانه که در بخت و ریحی بنجا
 تا در بخت که با دست در دوزخ

قصاید

ای تو باج سر و سر حلقه مرغان
 از کجا میرسی ای پادشاه خنده ام

بان فغانی تو در نظر غمظرات
 بچم نمانی که بنامه بدو کوشش غمانی
 که دنیا بودش مایه مهملانی
 دشمن آتش نهاد با دسار ابلو
 ۵ که چه سخنان دیدی و دست دراز نمود
 نیز زمان در دست پر بودی آیات
 با وجودت سرای پیش را
 زان نکرده هستی ز مردم چشم
 بزر و زور سر فرود آرند
 ۱۰ مرا ز نان جو خورین حسپه کاهن
 اگر گشتی ز برای سب و گستاخی
 که در سلطه فرود بجان صدرین
 کاشکس که دوزخ سرم پرده کند سود
 ۱۵ شب تهنان با نیر امید می زمرز گوگشت
 تو با نگد من و من زنده پرین جام
 ای جغد بوبراز من غایب ساری
 افقده که دور ز نو بصد خون حکم
 پا ساقی آن تلخ شیرین کوه
 پا ساقی آن جام کسیتی
 پا ساقی آن تو مسالنی فاض
 پا ساقی آن آفت عقاب هموس
 پا ساقی آن خرسا ساد می
 پا ساقی آن شبهه عدلاب
 پا ساقی آن قلاب سبیر
 ۲۰ پا ساقی آن جام کسیتی فرزند

خوشتر از جلوه طاعتش بکشتان ایام
 در ذکر جا بود الله تعالی اعلم
 بر سر ریگ مرا فی چون سلیمان
 و انوری میگفت مرع منجر و خفران
 سره نشان در خرم بود فی شکار
 که از شراب عرفان متغای کلناری
 و در کرگی ربوی جوسس کلناری
 بروی پسته ننی دست بسوزد آری
 نامه حسپه در آبی گلستان پای
 عجب بنامه اگر از من اجتر از کس
 ترسم که نوبه بزم دوانه نماند
 که مشیرین نه تلخی روزگار
 که از جیم رسب است و هر سب
 که در راهی فخر پیش من جوا
 پا ساقی آن بعبت فعلی رس
 وحی بی غمی بسته از عالمی
 که سمن زمین ست در دین حجاب
 که در سایه برورد به جان
 چراغ ست و روشنائی روزگار

مژده آوری از حسیب مکیان نامه
 ای کریمی که بهر خشن تو می بر
 ۵ مرغ بر سر سائیسر مور بر حلقه
 سحر و طغرل کلین آن هر دو سلطان
 در شبه اعجازها به کتون سحر را
 پسران حسن یوسفی دارند
 ۱۰ اگر بگر که دهی ججو یوسفم آن
 درین دو کا بگره انقدر که نیست
 کتاب فضالت آب بگر کانی نیست
 غزلیات
 خوسا که جانگر پلان با زار کن
 ترنج غضب او را بود نهال بلند
 شب قصه هجران جگر سو بگم
 ساقی نامه
 بمن ده که تلخ است ایام من
 بمن ده که دوزخ کسیتی مد
 بمن ده که نه ایام که دوزخ دنیا
 بمن ده که بنوشتم آرزوست
 با تا فذ جمای پر می کشیم
 روان کن که در جو سار رود
 بر او در مرع حم لعل جام
 بمن ده که شد روزگار سب

همچو سیر علی که آیات در راه و محرم
 آتقد در نیه آن مودج از زیر قدم
 کر سلیمان بر سد با سپیل و صنم
 تخت در تخت لشرف ملک دوزخ کن
 دیدی و پشاد خان آن دو با دوی
 تا شود مدحی تسهل طبع حمد و تحسین
 ای کر امی زرم ز سپهانی
 دختران طلعت ز فیاضی
 نه با فنون شعده و طایفه
 که تا کسی کند دم در جهان خرمی
 درین دوشغل خست آفتاب و شورش
 که تر کنی مرا نکشت و صفو شماری
 یا مرا صبری به خندانک استغای
 نظر بان تن نازک کنی و ما ز کس
 تو دست کوه امید می هر دراز کنی
 روز آرزوی و صن دل افروز کنم
 روزی بسبب آرم و شبی روز کنم
 ز ایام من تلخ تر کام من
 زدستی بدستی در دهم جام
 فادم درین خاکه ان سبیلان
 به بکران هم آغو کشیم آرزوست
 لبالب کشیم و پا لبی کشیم
 بروید کل و شکفد از خوان
 که عمر آفتاب بر طرف با م
 خلاصم کن از کردش مهر و ما

و در ایضا

قطعه

و ایضا

غزلیات

ساقی نامه

پاسا فی آن آب با فوت نام ماستگر بنام موس و نام بمن ده بکل نام رود و سده که ثون ازین پیش نرب اله بود
منفی نو هم برگر آن کسید بود که این آتش از من بر آورد دود تو کابن ساز پر سوز و لعلی توانی که بر آتش زانی
نشان کا ندرین لاجوردی نفس چو من نهی را که هسته نفس در لغت در سخن این کلمت چرا و ای فتوی و آوای را
چه سینه و ده یاوه گوایان ملبسه امید ی لب از کلمه سنجی به خروس سحر چون برادر خرو چرا الحیا مست کرد و خموش

۵ کمال الدین سپهر اعلی از هستان ری و مداح مجده ولد دینی بود و صاحب این خیابان در تربت او گوشتیده و ضمیر فاریابی نیز
اورستوده هر چند بوفی از دور میان میت اما ازین حد شعر مومن زین که قاریش مسن و سخنانش بسبب بود که نیند ز بان عرق
د فارسی و دینی شعر دارد این اشعار قصه و بهای ز دست نت ند

ایم که حدیث کردن و روزی که قصه ماسته روزی که قصه روزی که قصه با ش کوشت کلمه روزی که قصه نیت در آن هر روز با مبط سگفت بی درت و آب باشد که بخوی رفقه ما آید آب بط کف چو من قدیم تو کف دنیا پس برگ و چه دریا به سرا

۱۰ خلقی اسمش میر محمد یوسف از اجداد است و بعد از وفات پدرش و آن سید در زمان سلطان حسین میرزا بهرست
سید در آن آب و هوای نونا یا همه آثار الامور در حیدر اسان نصب صدارت تا با اعلی صفوی معفو و عاقبت ان در با فساد عهدین در
دیار حکم امیر فلان حاکم خراسان بدرجه صدارت فایز در دیار است فیض ایل و خانیم در زمانه تو سگ تو ایم دلشک در دست تو

شاه رضا خلیف شاه بهاد الدین الدوله و قاضی کلین اول شاه قاسم نور بخش بود این حیدر تجر از و معفور سید عت کر دید غزلیات
نارم بای رفتن که چاره بس با سید که باشد و در هر یک خطه مسن زود بر روز و صلت ازین خاطر غمین نام که و تنی چو سدران تو در کدی بر م
شود با تو عشق بر کسم معلوم بر م نام ز یاد ساحت در این

۱۵ سایل از ولایت مزبور به علت سکای نهاد و نه بهدانی منور شده و شامی شیرین زبانت که اکثری این استند و صحبت اول
بوده اند و عالی ز عالی نوده و سیاحت خراب و آذربایجان رده مخصوصه شاعری باشد هر آن عصر خود نود، غرض در خطره شاعری و
چود و روشی خود سپند بوده هر کس بکلام او دخل و تصرفی نمیکرد و دو کاس خیار بخیدی و از آن مجلس هفتی خندی در همان بر تخت
جوانی مبتلا و از غنویان و سپیدان در اکثر بیا که فشارها و بار بسته کرده و از آن کلی رسانیدند تا چه برین و نه در همان روز بر منوف
اورانیده شبکار رفقه در عرض راه بعلت برق و یرف و باران زرقا و ثمانا نند و نه رفقه موان را در آسجا یافته و گفته که من بچو

۲۰ مولانا جان شاران بر سر بس دو بره و خدمت کرده تا محل روز صحبت کند زانید که نیند بعلت هسیدی عیسی سخنان و داسین خراب
در برود مرد و لغ بر سر نهاد و فی لغور جان داد و از دست غزلیات گستم از بجزرتی خوشین دور از نور خرد خون خوز

در عمن دست فروشته بچون در ریش های خیره رفته بکل نه شکلی که سسینم ف موس نه امنی که بگویم عجز در
یار به هر دو هسبان چو عمر کوتاه و اجل سنجیل از من هسان و نظره نوا از تو انهار تر حمه مسل

۲۵ هر که چشم بدست که بر میان رشکم آید که مسبا دعوا غایب که ام شب که ز بجز تو غم که مر و ز کتیب خون منی

دی از سرزین ای قمر جبره سپن کز آنکه نادیده بود عجب تو زین تو بر کلی واسب تو باد حسابا از با حسابا بر ککل اشد برین
 شاپور از اولاد مولانا امید یطراغیت دیوانی تمام کرده اول قرطبی تخلص داشته آفرایا مر با سم تخلص کرده طبع خوشی داشته دوازده
 سینه رفته در آنجا از دولت سلطان سلیم و امیرای عظام مخصوص میرزا جعفر آصف خان فرزند معصومت با همه دیباغات است
 بعد از مراجعت بوطن جدی بوده تا آنکه بدارینا ستمانه این استعاره از و انتخاب و درین کتاب نیست و فکلی و بحر شد

۵ یار سازد با کاشش که از پیمانی ما غم اورا با اول مارا با چو ناله سحری فصلم از زبان برداشته عروس حسن فرمایند فغان برداشته
 بدامت ز سر دست کس که حلوه نماند ز ایام فلک برد و در دیان برداشته تو میخوامی و من از عیت نمیدانم ز اضطراب زخم بود بر که ام زمین
 نمیکویم که از زندان چه آزاد کنی غزلیات اگر جانی که خاری به منی یا کون

در حین بودم کوفی سا و تدمرا روی کل مردم کل بدوی سا و تدمرا نمیدانم تو خواهی بود یا گردون
 ناله می شنوم سخت غم سازم که عندلپی ز شکاف عشق افشاد در با دید آن خاربین رنج بر کلم
 گلشن منوی که نوبی وفا غمی آید ز کلبی که در و لیل شبان در طفل است و عاشق در شش زده

۱۰ دلدار ندانم دل یار از دل اخی را اند که دل است با نکل دل که اندازد غم حسرت پرواز گلستان
 زینکه کاشی دو سه ز ناله لیلی آسمان آید بلا بر سر حسنون کرد هر تو بردن رود از سینه مردم
 اگر دلد ز سپهر است شرم غمی دارم که در رفت از نظر من نیز خواهم که در کوی تو فکر دل نشاند که درم

دشمن خود خوندم با آنکه او را دوستی نقد کفتم که خود را از زبان اینم صحبتی که فراموش کردیش ز بخش
 همان کسیده گذشته زمین هنوز با کجا کمان بجای ز عشق من زین دارم میدهم جان ز کف پیکان کجا
 شاپور کوشش تا غمی از دل بردن از تو حدیث دوری و از سر کوشش بهم یاد یا اگر فرشته بودی بیوی بجام دوستی ز مری در جام

صاحب از شرای بی و دلچسب است از بد مختوس ای مطلع از دست کسی که برتر از دل مسیده کنم باین بهانه که با کس کفتم بیده کفتم
 شاه معنی سید طبل اقدر است از طبعه ز بخشید و برات فصل و سهد با حلاق مشهور آفاق بوده بعد از آنکه در پیش شاد تو آمدن
 بعضی خاص چون آیدی گشته نده بود او را و همیشه کرده من سرف مت با کرام سرف کرده مراجعت نمود و مکان خود با خنده با غمی است

۲۰ افسوس که اهل خرد و پیمانسند ز خاطر عمر مان فراموش شد آمان که بعد زمان سخن می گفتند آیا چه شنیدید که خاموش شدند
 با من دوری که بود در قرین و رفت بهر دین فکر نماند کمین روزی عبدالاری صفتی می کشیدم تا دید آن برادر و دیدن این
 هرگز دل بسجکس میازد صفتی با بنوانی دلی بهت آرزوی سر رشته همین است نگذار صفتی ز نماز صفتی بنوا ز نماز صفتی

میر عبیدی از سادات جده طهرات هزار بیت دیوانش طرحد شد و نورش در حمد و دولت شاه سلطان صفوی آفرایا مر به سیمان
 و سپهر آنجا فوت شده بخند غزلیات لغز و انتخاب و نوشته شد

۵۵

ایشان کل سال که امر در روزگار / بر مظهری که دست نه در تنگت
 درین فصل گل بر چه داری بخت / مبادا که دیگر بباری نیاید
 شکر عشق از سلامت محبت / دهر سگافات این گناه ندارد
 دانسته سفر کردم و اندک کوی تو چشم / تا کوش تو از ناله در آرزو بنامت
 در جهان بود این پیش نمانی کوی / ما سگافات کن عشرت آن پارم
 مگر از جهان آن میل تو به اعظم / که بعد از کس سینه آورده بسببهای قیام
 اسناد حلاوت از اهل آندیز استادی / شکفتی طبع این چند بیت
 سگافات شعر دیگر سوای آنچه شعر از دیده اند / خصیصه
 زیر خط ز بر جدش میخی / زیر زلف معجزش صد چشم
 در این چشم طوطی و فردوس / در آن میوه کوی تو و تسخیم
 کس از چشم او چو چشم دوتا / بر من از میم و حبان چون هم
 چشمی کن چنانکه بوسف گفت / آن رقیب کعبه کون عظیم
 فاضل عطار اند بر در فاضل محمد است / از اباب تحال جد خودت ز بوده در زمان شاه صفی راه در مجلس اموشایی
 در پیش در تهر با دست او مژ بوی
 خزان که در در مملکت قطع ما رنجی بنظم آورده است / بادش در دم و شکامکار
 سوچ جو کردیم بهم حسبار
 از بی تا رنج گرفتیم قلم / بازده از سگافات این قسم
 منی اقبال درین گفته دیر / غنچه نیت الصلح و غیر
 اسطر از ولایت ستر یار و در عهد سلطین سلجوقی / بیت نظم بر افراشته در حدیج سید من غزنوی و ادعای اندن انور است
 در ادح طغرل ابن ارسلان سلجوقی است / در ستر بار فوت شده و عادی و یک در قرین نوشته اند هر دو یک بیت
 قطب
 هر که دوست بد بهم آرد چه باید / که لطف تو چون سرف جاودان
 از صد بار غفل که در سان گفته است / سیر من زانی را بوی آتشین برد
 در سینه عدوی تو کفایت بر بود / چون گریه که سینه گراند و کان
 یواز انسان خنکند که حبان جورا کم / نماند آنکو درین سره مقام در ستر و
 نوشته است: بین با هم لا جور اندک / که پیش روی عتقان کند دیو
 دی بنمای دوست خیمه یا غمی / تا کف آرم کوی ز رخ او یادگار
 از سر مردی نداشت آینه / داد مرا زین سخن شربت انده کوی
 گفت با حال خود سخت فرومانده / کفتم که سیر گفت سست بتوان
 کفتم که کوی که حبت با تو دارم / پیش شکوه شد بر سخن آغاز کرد
 کفتم کاین صفت گفت فاعده روز / کفتم خون حبت گفت رنج ز سینه
 کفتم متاب گفت فاقه بر لب با / که بیدار شد بخت قبا چون عین
 کفتم معصوم گفت با من همکار / که روح شبلید دست نیست
 کفتم شکست گفت خاکه رسته / کفتم شکست گفت خاکه رسته
 خرد که درون گفته نه حبان پهلوان
 اشار
 مرا ز سگافات حبان در دانه / با ز نمان خنک ز بویانی
 هر تو ز سینه در عشق است / با در دو دیده خشنی نیست
 حالی که مرا بود ز عشق / دست است و گفتنی نیست
 جو وحی لغت ترا گفت سید / بر خنجر شمشیر در در بقید
 که این آمو آنکه که حبت از کس / و با حیات
 ندیدم که بستاند که نه سید
 عالی ترا شک عشق دانستم / خاوری ترا گل چمن دانستم
 درد که من آنم که تو مسیه غمی / و بس قوت نه که من دانستم
 دردی که مرا زان رخ شکست / وین حسه دلم که بسته است
 ای دینم اگر چه دم خویشم خوبی / بر خیز و پا و کرد دوست بر من
 ابو ذبیح عطار غزالی عراقی / فاضل فصیحی فاضل کویندیرودی که کرده و خود نظر بقصرت اصلی تحصیل کجانات کرده شاعر محقق است

۵

۱۵

۶

۴۵

دیوانش به تحلیل رفته بر تقدیر در خدمت سلطان محمود بن الدوله بود چنانچه در صله یک قصیده سلطان با و چندان زرد داده که محمود شعری
 آن زمان گفته اگر چه آن قصیده نظر رسیده اما چند شعر که شعر بر شکر سلطنت از آن قصیده نظر رسیده نوشته شد و آنها اینست رحمه الله
 اگر مراد بجا اندر است و جاهد با **قصیده** مراد بین که به منی مراد در احوال
 من آنکه کم رفعا هم بخرج و زهره **قصیده** زحمود آن غلی که ز مال دارو **قصیده** هم کس از قبل منی فغان دارد **قصیده** که ضعیفی و سخا ره کی در سستی حال
 در او که در مانتا نموده **قصیده** فغانا کتبه که طایفه گرفت از زوال **قصیده** حرمه مگر فرستاده از بر پسر شاه **قصیده** خزانکه خواسته که در لابل

بنامک که ضیاع من و سخا را **قصیده** نه آفتاب مساحت نه شمال **قصیده** بس نامک که ز نامه عیان **قصیده** من بی هم رسد زین همه زاده **قصیده**
 بنامک که ترا صد نیز سال بقا **قصیده** فغانا که در بقدر نشان **قصیده** بنامک که جهان بر میر حدیث **قصیده** میان عاصد و ناصد هم شد عدا **قصیده**
 بنام صتمم که بین چشم بر نگرداند **قصیده** بداد قربت او مر مرا رسید **قصیده** کز آن شیر سدم تا بفرود نشا **قصیده** کس آفتاب کنم باج و ماه نو **قصیده**
 صواب کرد که مد آنکه برود جهان **قصیده** نگاه از زود اداری نظر **قصیده** و کز نه برود و جهان کف تو **قصیده** امید بده غانه ی با زود **قصیده**
 حصار نیست که در آن بل تو کشاد **قصیده** زمین که نسیم سوزت بر او **قصیده** صلوات تو بر مرد و ستان رسیده **قصیده** سینه تا صلوات بر محمد و آل **قصیده**

فاخری است بولفاحر ساعری کاظم و ادبی ذوق و صاحب فصایل بسیار بوده دیوانش نظر رسیده از استادان شمرده میشود در دولت
 دولت خیا شادین محمد بن ملک سلجوقی بوده و فحول شعر استغرض جواب غمطلع گفته با بن تسانت گفته اند این است که نوشته شد
 بال مرصع بوخت مرغ بلبل **قصیده** اشک ز لعل بر بخت یوسف کل **قصیده**
 صفی عندوق چرخ کت کوشار **قصیده** که در یون بار صبح بزمه دراز **قصیده** صبح بر آمد ز کوه دامن اعلی **قصیده** چون نفوس حیرت از طغوی **قصیده**
 بر فلک و بر بخت و بخت **قصیده** لولا لاکل عین سار **قصیده** ز بهره جو خاقان خسته زان **قصیده** ماه چو طایوس نر جلوه گمان **قصیده**
 صاحب نامی سلجوقی سیکو بد که چون سلطان محمود بن ملک شاه هنگام رخصت با زدن که مساحت ری را مضرب خیارم کرده بود **قصیده**

مربع و بانات را با بال شهر سوزان بگوده جناب غنیمت تا با این قطعه را سلطان در ستاد لشکریان مثنوی شدند **قصیده**
 انجیر روی که تانس حکم تو بر فلک **قصیده** بر تر ز طاق ظاهر مگردون **قصیده** لطف با ستین گرم پاک کرده **قصیده** کردی که بر صیغه دوزن **قصیده**
 بر تخت ری تو ساکن و از حکم نافه **قصیده** در ملک عین بمرتبه خاقان **قصیده** شاه اسپاه نو که چو مارت چون **قصیده** بر کرد و دخل و دان **قصیده**

امام فخر دیوبند الله محمد بن حسین القرشی القشیری البکری در شهر سنه متولد و در سنه از عالم رفته از جمله اصلا و صیت هبلقی
 جهان گیر در برفنی از مسنون علی تصایف دار داء چون در شب وفات او حاجه نصیر المله و الله من متولد و بعد از تحصیل بحالات
 سخن رسیده ام مذکور بود **قصیده** لشکر سنور کردید این قطعه در باغی از دست که در این اوزان بیت و تحریر **قصیده**
 اگر با تو سازد دشمن ایست **قصیده** تو جیبا بد که با دشمن سازی **قصیده** اگر ت رنجی رسد غمخیزش و خرد **قصیده** تو کل کن بلطف بی نیاری **قصیده**

و کریم حضرت در ذی صبر فرما نبیای درا و ماخذ نه نونه فخر رازی

هرگز دل من از علم محروم نشد که مانده ز اسرار که مفهوم نشد هفتاد و دو سوال فکر کردم سببش معلوم شد که هیچ معلوم نشد
فکر ای اصلش از دماوند که از بلبلان قدیم ایرانت و آن شد و در است که کیو مرث ساخت و در اصل دویم آورد است و حال از تو
ریاست از دست شعر غم خود را که با آن بر من ستانید رو در خواب و بیدار درین

قصی اصلش از قریه طرث رشتی است اوقات تجارت میکند اینده از دست که بر احوال زار من نگرست که بر احوال زار من نگرست
قریب اصلش از دماوند است مردی آهسته و از نخلکات و آهسته شوق صحبت دوستان بدل نزدیک و شوق خواندن اشعار نیک
سبب از دست شعر سفرستم بر او قاصد و میگوید سی سار خدایا که بمنزل رسد

لفظی از طهر ان مبارکات بطراحی مشغول بوده این مطلع اند آه که دیدن او کرد بر آورد مرا آخر این کردی جلای سبب آورد مرا
میر تقی سیدی طویل لهند در خاضی عظیم تان در سن الهوار یکانه دوران و از طبقه سادات نور بخشیده اسم شریفش سعد الحق در او
حال از ری بشیر از رفقه در خدمت ملا جلال روانی استقاده میگردد و در آنوقت مایل محمود نام پیری شده روز بروز حسن روز از آن

او پیش از دست او کرده او را تمام امور یکجا ساخته آخر الامر بعد از فوت خاضل روانی بوطن تالوف یعنی حرثت ری مراجعت کرده
و ترتیب دیوان اشعار خود نموده هفت هشت هزار بیت دیوان تمام کرده تا آنکه دیوان حاشی بنام تامل مخوم گنت این سه شعر از دست
تا کسی ره بره که دست هم نفس عزایات روز دره بگذر منس غنیم و کلام کس

وقت رفتن است بن بر طرف دین و امنی باشد که او بر نفس من میرد زنده در عشق چنین بود پس چوین عشق آن روز بکار این همه شور نمود
شیخ نجم الدین از اصحاب شیخ محمد الدین گبری است که تربیت او در اشیرخ نجم الدین بغدادی محول کرده بود در مراتب سیر و سلوک صاحب
باتیه عالی و دل پاکش از خیالات نفسانی خالی صاحب کشف المحجوب و شرح دقائق است و تفسیر بحر الحقایق و مضامین است و در

دخات یافته در مقبره شیخ صیدیده اشعار این اشعار که نوشته میشود از دست
هر که خار می خیزد در راه خار ما در راه او گلزار باد بر که چای می شست در راه چاه در راه او بسو را با
ای کمال منزله از لغمان ای جمالت مقدس بقدر از خطای که کرده ام همه با قاده به بندگی تقصیر

چون تو دانی که آن همه زدل در حق منده کرده نقد که بهت عذر خود دست کرد بان که بهت قصبات بودم سیر
هر سهره که در کس از جونی بسته کونی ز رخ نوشته خونی بسته تا بر سر زده با بخواری توی سکان در خاک مایه روی بسته
هر اجل دلا پاره بسته اند در عین فرود در غم کاسته در خاک حرمستان چمن حبه بند امروز قیامتت برخاسته

هجری اسمت محمد شریف از اقارب مولانا امید می است در زمان خود در سلک عمال دیوان مشایخ بود چندی در اصنافان مجتهد
وزارت نامور گویند در خوش صحبتی و شیرین زبانی من الا فسر ان متبور جناب در اصنافان مولوی شاعر با کلامی بر در خود شعری
در مدح او گذرانده هر روز بتقریب جمله سلام او حاضرند ندی و جمله موعودند ان مطلع را بعبودن شوقی مجتهد ایشان گفته است

خوب گفت آخر که مردم در دار لیبیا و یزد بخوار رحمت از دی بوسه مطمح اول و دو شعر دیگر از دست

دو خیر است بدتر از بدتر است کلام سلامی سلام کلام

چنان باخت ما کرد و مقال کجا با قدرت سر و کرد و برآ سری باشد آن پیش روی تو بی نبی باشد آن پیش روی تو بی

ساده از اقلیم چهارم چهارم حوت و عرص از بلاد قدیر باشت و حال بقدر قصه از و باقیست و بعضی او را از این شهرت نام

و طالع بنای آنجا بیج جز است و مذکور است که در کنار آن لبه بجزی بوده که در شب ولادت جناب محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

و سنو است که گاه شهر نامانگ است چنانکه گویند گاه قم با زجوماه است چو اینس مایل کبری و آبی که از بلوک مزدخان می آید می آشنند و

فنون صرف در احوال میورد ریح محضویش بگوست از نو که انارش ممتاز است از شعرای آنجا آنچه بنظر رسید بر شیب نوشته میورد

آشایی غیر از آنکه از این گذار است دیگر از خاشخیز می معلوم نگردد است ساری من چون سبب پرسش او شد میسر بر این عم که چهار برترم مردم

چه آیتی اهلکن از گذار است این شعر از و بنظر رسید نوشته شد بر شمع اگر بر و نه سوزد دست و سوز چو باک از سوزش او را که در بالین بود

بود میبرد در بیان تن جدائی جدائی تو چاکر با جدائی تو حرف و سخن سوزش کس در سخن حکم از حد مهر مردم که فردائی است

عرفی گویند مردمی جهان دیده از جهان گذشته و از اهل ملککان طریق فحاست این بیت شعر نیز از دست

خدا نم این کل خود و چه در گم و تو کرم بی چینی گفتگوی او داد

امیر زندی دل و نیو در تن بصیرت قلندرا سیر عالم میگردد عالیشان بعضی میوان و هم

کر خدنگی بر دل آمدن کمان بر و ما مولی باشد زیر خاک و صبر و صبر

سلطان از آنکه بر شعرای زمان و هو جمال آندین سادگی علف جلال آندین و علاء الدوله سمانی گفته که چون انار ساده و شعر سلمان در

جافیت تا مداح بیخ میسرن و پرست سکن اوین و همه علیا دست و خاقون بوده دیوانش بنظر رسید در حصیده گوئی طرز خوش

و دستوری و غزلیات استبازی تمامه و آخر عمر از خدمت استغفا کرده و سبب حکم سلطان اوین در ولایت ساوه در سیب

در دست این خاکدان بر همت صادقان نقل که ده آذ است

معانی اندیشه گصدخ اکلوا حبس بر سر سپناه حبس

بمفر مرد و ز جور زمانه ز بعد دیار و فسق صنو زنده ویرانی چشبان بزود ز باز بجای سپهر و عب

فایت بهی گفته از جور و دست جراحتم کتم کتمه خاوا چراکت با من ز نامه مخالف چو است با من شماره معاف

کنون پنجه است نامن سیرم به بعد از اندر بد مصابا بر نیات جمعی و جمعی پریشان کر خا و قومی و قومی عجاپ

نه جایی فریده ز جور اعدای نه روی دیارم دهنن قاز نکند چون شیندین عتاب و شکایت مرگت بر کن که حال المعاص

که جز تراست بجای شکایت اولی هست شکر از آن سز و آ کداری خود را با صاحب بنا مفر مقاصد محل کار ب

نکبت با من اندر حکایت گزینا	بر آمد ز گدازایت صبح کاوب	قرچه کمان شبستان گردون	کشیدند رخ در نقاب غنادر
رهی چشم آمد که از پست آن	منده اخفی پنجو شیر محارب	سوم فومش و زمان در صحاب	جمیم چمن روان در مشارب
کسی بر فرازی که نعل بر نو	همی سود در دست و با منی کب	کسی در نیسی که اموال قارون	همی بر گذشت از رکاب رکاب
ای کرده زان حال تو بر ناله زان		و ای صبا	دی برده مانع سخن تو از نو بهار است
عهد قدیم که بران دست بر ناله	گر باز نامه می گئی اکنون سباز	لرز و خرد ز لعل تو چون ز شرف	لرز و دلم چشم تو چون از غم زار است
سود ایت و زنده چرا می کند در	در لطف بعد عدلت مندر بار است	در معرضی که موج زند فوج کوه گار	انجم بیدیه باز نهد از غبار است
سلطان اویس و او درین کجای		و ای صبا	در سلطنت قواعد تو سروان نهاد
عمری چنان تو سن تا میم صبح	چون پرکت در کف آن تو چون	نصرت که مرغ سینه فولاد شاد	بر نشان زارایت او شبستان نهاد

در دور دولت تو که باد و آسمان	هر وضع را که گفت چنین نه چنان نهاد	اوضاع مملکت همه نیکو نهاد	جز وضع من که بهتر ازین می توان نهاد
در بوستان پاوه دمان تو غنچه را	هر دم هزار نور صبا در دین نهاد	تا چند در هوای جمالت تا بستم	بر چشم کارم و بر زعفران نهاد
خود دل که ادب که دیدل به پوفا	باری جو دل به همی مسدبان نهاد	حشمت تجر مرده عالم خراب کرد	کس نخوری کشیده بستی چنان نهاد
چهرت منظره است که تکان خاک را	از تاب آفتاب حوادث امان نهاد	مشکل رسد محاکمات شمه حاشا	در خود با این سپید همه عمر جان نهاد
کجائی ای نسبت دمان باغ		و ای صبا	
درخت شد دم طاق و من غنچه شد	ز حلق بلبله باید گسود خون کبوتر	نمود صورت با دام در نقاب	چنانکه دیده خوبان ز طرف نقاب
برون کشید جان از نقاب زان	کو که در جو سوسن به که شاه ز بان نهاد	سپهر بر نه دشت و شاه و حکم که انکو	ز خردوان کبک به سر آمد است جو
هزار بار بروزی سگسته ز نکلین		و ای صبا	
ظرا ویت چمن با ز قمر شورین	که بر زمان نخل است آسمان زین	سر بر سر چمن تند شکوفه بسبزه	کنار یک سمن شده بنفشه زین
درخت میوه که چون تیغ طوری بر	چو بوج نور بر آرد زهرا پرورین	چنان عهد نویزان عدل سبزه	که سیل سوی کبوتر میکند تسلیم
زبان گذشته که در روز حسانت	برای زنی کسی خون خورده بغیر خن	مر القصور به رحمت چنان بود کف	سگسته چه کسی به سوی عظیمین
سخن در از کشیدم کنون زمان	که حیرت این رست بر زبان آید	همیشه تا متولد شود آفات زکاید	دام تا تیر و ف شود شور و سن
هزار سال جلای بجا می سوزد	شور آن همه روی بهشت در فرود	ملوک کون و ملک داعی و مضیع	خدای غر و جان صبر و حسین
کبوی یا میرا فانه است یا رب		و ای صبا	
عاصر صبح سابقا برده تب در پیدا	ز نزع آفتاب شمس پرده صبح	شاید بگریا دود ز در حرمت آید	پس بسج روح من عالم کس آید

۱۵

۲۰

۲۵

هر آنکه نام تو بر دل نوشت کشت عزیز
 خواهم که بان تا زنگل از روی نصیحت
 شام مرا با سپی سر عود کرده بودی
 اسپ سیاه و پر مژده اند من پر زخم
 اسپ سیاه خود رفت زنگل در کوه
 خدا بچکان چون شد اشارت که در
 دلی حکم قضا جز رضا چه کار کند
 مبارک کارین امروزه زانکه غیر رسم
 الا فکلی دوسه زمین پیش دشت بند
 پاده رخ بر آورده بایم از حیرت
 از زمانه شکا حتی دارم
 که در ایام دولت تو کسی
 در خشم بر آورده بر جای سب
 جوانی و پیری بهار است و دگر
 کجا آن جوانان تو خاسته
 شکوه چو تازک تن سیم بر
 برانم که سوسن پر بر آده است
 بران گلر خان نو که گشته سجا
 اجل بر من خاکشان چینه
 شنیدم که پروانه با طیبلی
 ز من عاشقی باید آموختن
 ترا بخت یار است و دولت زهی
 باید بدان زنده بگریستن
 به من نمازان بایسده روی
 اگر نخواجی ور آسید اجل

مگر درم که زد دست تو مشک خوی
 گویند که با هر خس و خاشاک
 اما بطریق که ز ما خاک نشینان
 کانه جهان سیاهی آن پر زینا
 آن سب باز دوام تا دیگر می نامم
 بجان خویش تحصیل وجه ز برود
 چو هست حکم قضا که بر عهد ز برود
 بوجده فرض یکا یک بقرض خوانم و
 تو شواری و اسپ عادت باید
 بر ضمیر تو که در خواهم عرض
 که دعای تو باشد اورا عرض
 زبان وی که باشد بهار شوی
 کجا آن مردوسان آراسته
 ز صندوق چو من بر آورده
 زبان آوری خوب آراسته
 پریشان همی ریزد از دیده
 چو گل نازک اندامان رخسیر
 که میگرد از خوش گل غلغلی
 که هرگز نمیبینم از سوغتن
 که در بای معشوقه جان سیدی
 که بی یار خود با پیش بستن
 چه بردند ایشان تو هم آن بری
 دماغی نیازی ز تیر حیل

اگر شمار درم میکنند باد شینان
 اما بطریق که ز ما خاک نشینان
 کانه جهان سیاهی آن پر زینا
 کمان بنده بند اگر چه چنگ
 سخا کبای غزینت که کربا بسیار
 کنون تصور آن میکنند که بر تابد
 ای وزیر ی که ملک و جاده راست
 کی رو با باشد ای خلد مصر
 سخورد هیچ چیز اتا غم
 از ان جرعه ماند آن سینه درد
 سر پرده بردند در زیر خاک
 بنفشه چو شکین سر زلف یار
 زبان داره اما ز راز گمن
 کجا آن رخ ناز پروردشان
 شبی وقت گل بودم اندر چن
 ای کنت کاین با یک و فریاد است
 چو لیل شنید این بنالید را
 روز من و حال من گرسباده
 گویم که سلمان توی کلم ز کم
 اگر شیر یا از دانه شسته بزود
 چرا حقه خیز و کار ری سباز

تو آن کسی که درم به هیچ شمار
 بر خاطر او هیچ خیاری نشیند
 در قول بادشامان فعلی مگر بنشیند
 بر صورتی که زان سر کس را خبر نیاید
 آری پس از سیاهی زنگل دگر بنشیند
 ز در کشت بختین کار محض سر زود
 اشارت تو بود چون قلم سیر زود
 که کرد روز جانم کی دگر برود
 موی شاه جهان از غریت بغداد
 از سموات و ارض افسزون
 کی سزا باشد ای خلیفه ارض
 نکند هیچ کاره اتا قرض
 ز بالا نهادم سر اندر شب
 همه صاف عمر من ایام برد
 صبا کرد چون برده خاک جاک
 بر بیده ز بار تو دشمن روزگار
 عادت ندارد که کوه بر سخن
 با این زمان من رخ زردشان
 گل و شمع بودند شب یار من
 ز سپاد معشوق این داد صفت
 که من نیر و روزم تو می محبت
 که یارم رو دیش چشم سایه
 که فهم که منی ز بهوشنگ و دم
 سر انجام خواهی شدن صید
 که خود در بیشت خوانی دراز

المقطعات

وله صیبا

وله صیبا

مشغولی

من خرابایم و با ده پست
 می کشندم جو بود کشتی بدویش
 تا توانی ده از کف سیارای سگ
 آمد سوری نماز منی ز ما
 ما که خود را ز ما کوفت
 غزل در باغی
 سید بندهم جو تیغ دست بست
 لب جوئی و لب یار لب جام بهیا
 کما ی زنده خرابای تو یوایه با
 آرد خط او دامن کو بر میگفت
 در خرابات مغان سرخوش و مست
 باد سحری یکدزد باد صراش
 میگردد از هم بغفلت که از ای سا
 زان پیش که گریزند همانها
 و آنکه سرچاه را چنبر بگرفت
 ای باوصبا اینمه آورده
 برت بخوابانم تو
 آن نمکس مست را بخوابانم

از بکه نلستم و بستم بود
 در یاد می کند ز دستم بود
 دیروز بنوبه شکستم غم
 امروز با غری شکستم تو
 سوزی اصلش از ملذذ مذکوره مدتی در اصفهان عبورده باین علت بعضی اورا اصفهانی نوشته اند بمرحال
 جفاکش تخلص میگردد آخر الامر بعد از سفر خراسان سوزی تخلص کرده و خط تعلیق را خوب می نوشته و اکثر در مدرسه
 ولایت اصفهان کتابت مشغول بوده در آن ولایت معزز و سمره را شعر گفته فوتش در اصفهان از دست غزلیات
 یزید خیر آخرا نه مریا آنکه می کشتم
 نخواهم آمدن جانی که خواهد بود
 بر از دلی که می کشتم از خونین
 بیا بدم بقاصدنا از موده
 سوزی بروز قتل تو از اضطراب یا
 معلوم شد که کن بجز او غافل بود
 فردا کزانی از سرگویی تو می
 فریاد ما توان تو امروز دیگر است
 زهر چینی که بکار دلفکاز خود کند
 بزده ارد چشم او تا زهر کجا بود
 سوزی این کافردلان را در جفا
 تا تو ای عشق در زمین مسلمان کرد
 گفتم نگاه ز حسرت بران گرفتار
 که از جفای تو زمین پیش که دام جان
 دم شست همه چه در می جو
 بگذر تا جان بدیل من آرزوی

میرشوقی از سادات آذربایست اما طلب یا بس در کلاش بسیار است چندی بهندوستان رفته بعد از مراجعت یلای شویج گرفتار شده
 از فقر و پیشانی گرفتار بلا و قصیده در بریشانی خود گفته دو بیت از آن قصیده نوشته شد آخر امری لعن مدد کرده فوت شد و طعنان برین
 روز و شب از نظاره الطاف چنین
 استک تمام شورم و آه منو شتم
 چون برق سیدوند بر منده بوی
 من چو پرش من به خرقه می کشتم
 حضرتی اسحق صلح الدین گویند قسبی بخواجه سلمان دستد شعش غالی از امتیازی نیست ازلی مدد طاعت است این دو شعر از دست
 با تو رشک کند و سپه جانی حکم
 غزلیات
 می کشتم اینجه از دیدن تو نادیدن تو
 حزنی ز عشق دوست بنوعی غم
 کرد دشمنان بگر که تو خرم شو
 جو زلفن تو مردم تو مشاط کن
 بمراد خاطر خود با زین بفسر کرد
 خرقی از مریدان هر نفسی است این کیشعرا زو بنظر رسیده ثبت کرد
 سب که موغای مکان تو بگو شتم
 مردم از رنگ که آبا که گشت از گوی
 حمدی برادر کمتر موقد است که مذکور خواهد شد در شاعری طبع خوشی داشته گویند از خواندن شعر دیگران با هم خود مضایقه داشته
 لهذا این چند شعر از او
 غزلیات
 درین اوراق ثبت کردید

دم آخراست فشن که رخ تو سیم
 اگر امید صدم تا ما بهین نکا و دلم
 کز انهار بچمن کرده ای آن تنه خوان
 که دوری میکند امروز نیز در کج
 ۲۵

اگر از دشمنانم تیغ برکنم قصه جانم در دستم چاره در دستانم خرم زمانی که کوی آناه با پوست ما را با ناز و آناه
 باران همدم آرد و گوید احکم الله احکم الله بچه اندر نیم از خاطر ناشاد و بی چرخاظر که در آنم که تو از ما دور
 قاضی صلوات از بلده ساواد در قزوین نشو و نما یا قه هم در آنجا کسب محکلات کرده اعلم علمای عهد خود بوده و در عهد سلطنت حسن
 ترخان نظر بجز صورتی و معسومی و قاطبیت خود و سفتت خدمت پدرش خواهی نگرانند مستوفی دیوان تعلیم شاهزاده عالیقدر سلطان
 مشرف و در آن دیوان بجز صورتی و معسومی آن شاهزاده مرغ دل قاضی سکا رشا ساز عشق او کرده چندی این معنی مخفی بود از آنجا که این
 مخفی علیها بعد از ظهور این امر فصولان این معنی را بعرض سلطان رسانیدند چون باکی دل دیده جناب قاضی در محال و ضعیف بود
 برایت اعتبار نوشته زده چندان در مراعات او کوشیده که محمود و جمیع امر است و بعد از خلوس سلطان یعقوب بیشتر از شتر احترام
 یافت و سدرت آن سرکاره بوی مغرض بود جناب قاضی مزبور چندان نویسنده از سلطان حجت مکان باقیه که از حیز خرم رفته
 گویند سلفانی مثل او مراعات این فصل و بیشتر نگرده و امیر علی شیر هم بچلی نقل احوال او کرده غرض قاضی مزبور در امر معروف و نهی است
 میگرد گویند وزی سلطان یعقوب شریف بیاط سلطنت کرده بر تخت نشسته و المجران را بجلوس طلبیده بود قاضی متار این خدمت سلطان
 رفته گفت لباس طلا مردان در حرمت سلطان اذاعت کرد و بغیر وضع داد بعد از فوت سلطان یعقوب صوفی خلیل او در گشت در مکان
 فی شویریسته دیوان قاضی متار لیه هزار پست میشود مشکل بر غزایات قاضی و شتر اوقات سلطان یعقوب مناجات است این چند
 شعر از او بنجاب نوشته شد غزلیات آردی دل مشتاقی بوی کوا می کشد مردم و در نیت بگویی کوا
 دایم درون باغ تو در باغ نیست گل گشت بهانه کن و پیش دریا مغرست نوی من خیر خویش کاهم من سر دم ز خویش تو پیش از خیر ما
 هرگز بنوازه تو کمان جفا سرا و کبر نماند از تو کمان و خامرا دل و نمن است بجا داد و آرزوست زانو میان با و تو دوری قناد است
 شبی که آن مه پی مهر بزمین است ستاره دار بسی دیده در کین سوش خیر برید که عیسی با ک شد از امهر یانی من آرزومون گنبد
 یار هر بر این ناسخ چون در آن همه داند کز به دان جان کسل گویم چو تو انم از خوشتر و فادانیم خوشی حکمایت از فاداری لدار در گویم
 معصده ای از غزلی آنجا و در علم طلب مشو آن دلا بوده و طبع خوشی بنده گویا صاحب دیوانست اما بنظر رسید این چند تعراز بنویسه شد
 پانوس کمان تو نگویم بوم نیست و از م جوس اما چنان دست بستم خواهم که کسی حال مرشش تو گوید اما حکم میگویم و سحر حکمیت
 تو کاری ز که مرد دشت جانها بخاند و گز به ما ز که ریا که در بزم از مگو تر ...

مناسب داشته تا آنکه وزیر شده و مرد در ارت با ای مثر بکلی و ز راه ده سوی فضایل و محکلات در علم مذکور هم محال مهارت داشته و
 صاحب مجالس انفس این قرار باین منصب که در غرض با استعدادی بوانی به تحصیل علم مندی شهر مردم میگویند که گویا عالی از عالی بوده
 گویند شیخ مزبور هم سلطان یعقوب است عقاقت داشته چند روزی حجت عارضه در بعضی صفتها هم در آن بوده از آنجا که کوهک ولی آن پسر

سلطنت بود و عیادت تیج کرده بیتی زودتر از معمول حرکت در آن حال شیخ مشارالیه این غزل را با و فرستاد و بعد از فوت سلطان منزوی شد
میدانم چرا با عاقبت خود پارتیستید ز بیم طعنه اغیار یا از غایبشید صبوحی کرده است در میان خورشید که مستی را بهانه سازد و بسیار تشنه
جاسد کلکونی در آرمست در کاشان خیر امیدم که آنجا دلتی در خانه

دارم سلطنت شریک از اقلیم جبارم طوئش و عرضش از بجز و قدیمه امیران مغرب گزین است اول بانی او گویند شاپور ذوالکنا فیه است
بعد از آنکه از مجلس فقیر با مداد فرار کرده تا آن دیار جانی کشت نکرده چون پیشکاه خود رسید در طالع جو از آن شهر را بنا نهاد و
اصفهان میگوید که بهرام اول بانی آنجا بوده و آیات دیگر نیز از با بیان آنجا سموع شده بهر حال آتش بسیار کرم است و بهوش عالی از آن
نیت و آتش خوست و حمد الله مستوفی نظر بخت وطن در زبنت القلوب بازه احادیث در اوصاف آنجا نقل میکنند عرض از فو که
هندوانه و تخمق و انگور آنجا خوب میشود از غراب آنکه انگور آنجا در سالی گیاره آب میخورد و او پیش خالی از شش رتی نیستند مردان
نیک اند آن دیار بسیار بر خاسته اند از شعرا و زوان آنجا آنچه بنظر حقیر رسیده است انتخاب ابیات ایشان نوشته شد
ابو عسر ابری در زمان سلطان طفعل ابن ارسلان وزارت یافته بعد از آن استخا کرده بلباس فقیر آمد تا آخر حیات با نظاره
میریت این رباعی از بنظر سید

رباعی

سجاره دلم که محرم از نیافت داند نقش جهان هم از نیافس در ساعیه زلف خوبه و یان کشد تا یکیشی بود کوشش باز نیافت
میرزا احمد از طبقه دیلمه و خود از اولاد پاکت اشتر رضی الله عنه میداند گویند عمرش با تمام عشق کلر جان ماندک اندام گذشته از دست
میرکی شود وصل تو ای آرام جان که از خوشی تیرانیمت و از کجانی

قاضی محمد فقاری زیاده ازین شعر شعری از و مشهور نشد این است پس از عمری نرسید کرد می پیش من آن ز منم در خوش ترسیم مباد از و در خیزد
میرزا میکو گویند بسیار با بل صحبت ضحا و باعث جمعیت آنجا بوده از دست پی محابانه نیزم تو که آیم حکمتم آنقدر صبر کردار و که نوشن با کفنی
میرزا کل کنبارم که بایدهم هم که بارهای جگر در کنا دشتی

اهم مکن و لدخواجه مراد میکویند در زمان چنگیز خان اباعن جد در آن ولایت از معتبرین بوده او خود جوانی خلیق و مهربان قصب
الامر خطی در ریخ او بهم رسیده از دست نسیم دل سوئی لب را منسپرد کن سر ز خط سبز تو دست خضره من
اسیری است امیر قاضی خلف قاضی سعود است از سادات آن دیار سی سال قاضی ری بوده در فن بلاغت و فصاحت نظر و سرباش بود
و دستور انشا از تالیفات دست و این دو شعر از دست

قاصد مرا بر رفتن گویش بهانه سا آخر باین بهانه در آن گوی خانه سا باین بهانه که آنی برودن گرفتار زمان زرد داشتند بر خیزد
شیخ امین از امانی اند با گویند صاحب بحالات بوده از دست همین تاثیر ششماند نم لب که او را از دم شش بر آورد
از وی استن محمد شریف گاهی شعر میگفته این کتیر از و بنظر رسیده ندارم سردگشتی با کسی که از دستستان گشته باشد پی
بخشی اسمن حاجی اسماعیل تخلص خالی از غرابی نیست گویند از شوخی ستم ظریفان بسبب حسن خلق باین تخلص مشهور شد آنچند شعرا و

هکات تا فی کیدین تو سواند
 هزار سال اگر فکر استقام کند
 صد شکایت ز تو ام بردن از بس
 چون نظر بر تو شد غیر دعائون کرد
 قیاس تو قم ازین میتوان که با هم
 به پیش از بی دشمن فدا آمده ام
 چون خواهی سب را بخازم اول کن
 که وقت نگو چون در سپاه خرم کرد
 هر وی همیشه زاده ترکی است
 اصلش از دیار ابراست و ابر از ولایت
 قدیمه ایراست و از اینه کی خرد
 این سیاهوش است و دارای این دانا
 در اینجا قلعه ساحه و اسکندز با تمام
 او پر داحه و بعضی اورانند
 سینه شاپور میداند و مولانا در اکثر
 اوقات به بندگستان خود و هم در آنجا
 فوت شده و از هر سوره شعر بسیاری
 گفته اند و این بنظر رسید که با باریان
 بنامه و نظریان مکت شعرا و در وصف
 طلوع که در غنوی گفته طبع خوشی
 داشتند و در سینه صبح آتش افشاد
 خاکستر شام رفت بر باد
 میرزا جعفر خلیف میرزا بدیع الزمان
 است در اول حال بندگستان رفته
 و در آنجا ترقیات عظیمه کرده و از سلطان
 سلیمان صفحان لقب یافته در مراسم
 احسان و تربیت اهل کمال سیما ایرانیان
 تمامون جایزند شده و این اشعار از دست
 اشعار ادب ملاحظه میکردم که تا قاصت
 نداده ام به شای تو شعر را برین
 شریک حالت مع تو را شریک
 کسی که مع تو گوید شریک گیت
 بن

حوسی بهمی جهری ولی او هم
 بین عوس سده چون بود
 در به عای و یا سسم دعاب
 طیلی وقت سحر گشت هم آواز
 آواز کرد که نگذاشت مرا باز
 عاصی هر که از حافظان خوش
 الحمان اندام در این شعرا زویا دگارا
 مابا تو خورده ایم چو می پتو کی خور
 خون جگر خوریم اگر پتو می خوریم
 میر تقی دران دیار بتراجی مشغول
 سیاست خراسان و عراق کرده
 شعرش کم است گویند اشعار او در
 سیرتی تو فی از زبان برده
 این بعد از او است این یک شعر که
 نوشته میشود از دست عید آمد و
 آفرود غسم را غم دیگر ماتم زده
 رعب بود ماتم دیگر خضری از اهل
 آند یار فرج بار و طبع خوشی
 داشته فیض بقدر معده و سعی در
 تقریق اشعار او خضری لاری و خوش
 ساری شریکای مخلص کرده و بنام او
 نوشته شد از دست غزلیات نماید
 ز من کنایه و شرمند است که پریل
 جنگ داری و صحبت بهانه است
 امشب که عباد را چنین بار
 دادم از شرم کرد روی به
 آوار دادم در بزم او کسی
 میدی هم خبر دادم هر چند گوش
 در پس دیوار دادم سر کوی
 یار خضری بچشم کعبه که
 به طرف راستی توان نماز کرد
 ز ما امیدم آگاه میشوی
 روز که اشعار جواب سلام خوش
 کنی در پیش یکی اسمش
 خریزانت در فردین بچولائی
 و در شمالی مشغول اشغال
 مرتب کفن شعرا ز ندای
 مجلس سلطان یعقوب گنده غزلیات
 از دیار فته هر چند امیر علی
 شیر در مجلس انقباس گفته که
 از دست عراق شعری بغیر از
 شعرد ویش و یکی نمی شنوم
 اما یزعم فیضیا مستقیم
 نداشته یا در ضمن این گفته
 غرضی داشته هفت هفت هزار
 بیت دیوان ایشان بنظر رسید
 ما چند بیت از و انتخاب و در این
 اوراق تها چون آن وقت دیدند
 بگریخته با غزلیات
 ثبت و تحریر و نقلی شد
 غزلیات که با آنها بدندان
 باز و پوشیده از غیبها

مباد اجتن درویش یارب در کوشش
 که در روز بلا جویند معروران و خاکورا
 به از پیکان رود هر سو خد نکند آه
 چون گو میرود با آنکه چکانست در پایش
 از دست دوست تیراگر بر حکم خویش
 فی رویم بسینه دزان فی شکر خورم
 تر با عقل و جان میل فدای ما بخورم
 شمار اندو کار عشق و من کار خودم
 رخی سویی غربت و این بود ای تو
 مگر رفتن تو جان هم امین نه ای تو

در علمی از انالی آندبار و طبع شکوه داشته این قطعه در شافعی قفا گفته نوشته شد

همزنگ می لبانش و همزنگ گل صبا
 بردستی نهاده در کل سجاده پای
 بوی بهار با قند از دست او عهد
 پوی نیست یا شه از پای و سرای
 آمد بیان ماه و می آورد چون سیل
 دیدی سیل در قح و ما در قبا
 یکب حریر سینه و کور سمن برین
 سرو شراب خوار و دما و قمر سراسر
 گل و جزوی از دو در غایت هر چه
 جزوی همه تو خشنی و گلی همه خدا
 من از خدا و از تو بخوایم کین
 تا او ترا بقا دهد و او مراقبای
 راضی ایتمش ابو سعید با بوسه
 پی مدیل و فاضلی بی عدیل و روح خاقانی
 بدین مطلب دلیل آن کین و کین
 کین از دست دیگرندی از دست
 وصل شد و چو زمانه حیف که در پای
 غار بر سری رسیدن بجوانی ببرد

طلب کردن علم از دست زنی که بی علم کس را سبقت راه نیست
 کسی شک دارد از موصوفین
 مگر از تنگ نادانی آه نیست
 سادک اشمن محمد ابراهیم هتی در اصفهان بوده و در عهد ساه جهان بنده گستان رفته و مراجعت کرده اخرا لامر در فرودین وقت با فرود

چنین بر حسین ز جنبش هر خس نبرد
 در یاد آن چو آب گدا آرمید اند

سایلی اشمن سعود الملک از سادات عینی در مسجد جامع قزوین امانت میگردد
 شد فاسد از عشق من و کار از آن
 کز هم غیر بر سران کویان گذشت
 طرف اشمن میرزا شرف جهان فضایل و کمالات و درجات ایشان معنی از توصیف و از سادات عینی و حسن اخلاقش تاریخ از تعریف و
 فضیلتی زمان در وصفن چند گستان و عرفای جهان در مدحن هم زبان خلف به صدق قاضی جهان نواده سیف الدین که در زمان او
 بتو سلطان محترم بوده و میرزای مزبور علوم عقلی را در خدمت میر خیات الدین منصور و شکی تحصیل و اگر اوقات علما و شعرای اسیحا
 در خدمت ایشان کامیاب مقصدی بوده اند در خدمت نواب شاه الحاسب صفوی کمال اعتبار داشته در امورات و مراتب مغربی
 بزغم شیر کسی تا بحال در مروین جلالت ربان و عظمت بیان او را نه هسته بلکه سر آمد معاصرین زمان خود بوده اخرا لامر مغربی و
 بخلوت معهود رفته بطریق صیبری و امثال آن شعر مکتوبه دو هزار بیت و بیان زرتشت داده بعد از ملاحظه اشعار ایشان آنچه پنج بند در این محبت
 میداد با شکبار بهار
 خوش بود با ده فاحه مو سیم گل
 کوش بود عیس فاحه فصل بهار
 منم آن زندگ ابالی مست
 منم آن عاشق قلندر در
 که بر در حریم سخنان
 چون نوم کرم با ده دمنزار
 ساقی از من بجز حبه
 سطر با از من بجز دستار
 چار تکمیر گفته بر ناموش
 بر سر چار سوی این بازار
 در خیمم همه محبت و دست
 بر ز با غم همه حکایت با
 در میانم گرفته بد نامان
 نیک نامی ز من گرفته کنار
 کلاه پوشیده دلق رسوب
 کلاه سر با بر پهنه در بازار
 که چه شهری بگشکوی من
 و چه شهره ندیم بستر و با
 لکس ندانم که اگر خشم دست
 لکس ندانم که اگر خشم با
 مناقب خیر و جام بوده مبار
 منم آن عاشق قلندر در
 سطر با از من بجز دستار
 بر ز با غم همه حکایت با
 کلاه سر با بر پهنه در بازار
 لکس ندانم که اگر خشم دست
 لکس ندانم که اگر خشم با

قصیده

۲۰
 ۲۵

ای شرفست عشقی و ترسم
در بغا ز باران خاکی نهاد

مثنوی

که گئی راز خویشین اظهار
سخت گویی سده و این برده

برده خویش میدری میشد
که بفرست ازین خاک این بچو پنا

بعبت همه شمع محفل نسوز
در بغا که این دیده و نقشان

چو آنگه بن آورد سبها بر
نمی پسند اکنون از زبان من

چو گلها شگفته بدیدار هم
من و هم که دشمنان این چه

در بغا که برده نشینان راز
گذشتند چنان شد که گویی بخواه

بر نشند جانی که نماند با
دو و نیز آینه چون چشم زده

بگوستم نیاید صدای کسی
رونده اگر پیش اگر پس بگفت

ندانم از اینجا کجا مسیره
پاسا قی آن بگر بر نمود را

چرا آدمیم و چه اسیریم
بیا ساقی آن منت مستور

دلی حل نکرد این معما کسی
ازین گوز پشت جهان دار هم

غزلیات

غم نیست اگر سخن گویند
گو باد و تا بشد کردون زینک

ماهی زمانه سسنگ زند بر سویی
چون با من بقریبی آرد و پا دگر

بهر رقب میگردد این میگردد
بر سر کویت اگر غنچه کسی دیگر مرا

هست صد منت بجان از غنچه
کار از نظاره او حیدان قشاد

عزم سفر نموده و ترسم که برود
از دشمنی رقیب شود هم نشین

سازد بخت شوره شرد که مرا
آهی کشد پا دست سازد غم مرا

باید شرف نفسی دور بود
لی کشد ز منت اینم که یک نفس

آمد بر پیش من و دردم فرود
سر کران باخیزد با خود و جان

میری که من ندانم آتم در وقت
بش ازین با من جهان بودی حیات

در حبس

بباران بکلی ترک من زار کردند
از میک زه جویان تو دشوار دیم جان

صد بار عزای من چار کردند
که از سنا قتی کجرف را صد بار سوز

کویا هم خوی بد لدا کردند
دیر با ما آشنای گشتی جدائی زود بود

بجانان نامه هر که عاشق انگار سوز
گر سویی بی مهر با من دشمن گشتی

بغیری نامه نویسد سپهر عشق که زین
اگر کجرف با اغیار و با من سخن گوید

نگردد و خود و صد جا حدیب یا زین
نیارم با آن کجرف و میخوام همه کس

نمیخوام هم که آن بی مهر از غیری سخن
می نفسی با که کله بود از تو ام

که از غیرت دهم جان کرده و جان
کس کفتگوی ما و ترا در بیان

رازدلی که دشمنی از من نماند
این به کمانی از تو مراد کمان شود

ز آنکه با من کرده هر دم غیر غوغای
شرف را که میخواندی شب از

هست آغز را سر پسیدن چار سوز
از رقب این نیم بر چند وقت از کوه

ای اعلی با من بسا ز امر و ز خو
ز آنکه سفارش مگوی با منی بد

توی جو سوزده بچو بی حکایت که کند
توسکشی همه کس از شکایت که کند

نبودی پیش ازین هر که خبر از من
ز بس بر دم کمانهای غلط که در دم در آید

ز بس بر دم کمانهای غلط که در دم در آید